مجموعهء طنز:

خر بی فرهنگ



نوشتهء: محمد حلیم تنویر

انصاف آب میخورد از چشمه سار فهم
خر کره ها کر اند و سخن کم شنیده اند

«بیدل»

بسم الله الرحمن الرحيم

مشخصات کتاب

نام کتاب: خر بی فرهنگ
نام نویسنده: محمد حلیم تنویر
شماره مسلسل: ۵
ناشر: دفتر تبلیغات و تحقیقات افغانستان
تعداد چاپ: ۳۰۰۰ جلد
چاپ : دوم
تاریخ چاپ: ۲۵ عقرب جدی ۱۳۷۳
طبع و کمپیوتر:مرکز نشرات اسلامی صبور پشاور، گل حاجی پلازه

غربی فرهنگ

فهرست

مطالب

صفحه

سخن کوتاه

مجموعهء طنز های راکه در دست دارید، بیان داستانی زندگانی واقعی مردم ماست. یا بگونه ی دیگر آیینه ی سرگذشت وخاطره هایت که فرجام نیکو در پی نداشته وتنها به مضحکه یی انجامیده است در واقع من طنزنویس هم نبودم وآنچه که منحیث داستان کوتاه از سالها قبل مینوشتم با طنزهای کنونی ازهم تفاوت کلی دارند. آن یکی با پرسوناژهایی که دردمندان جامعهء ما اند وحوادث آن بیان واقعیت های غم انگیز بوده که غالباً داستانهای کوتاهم با فرجام تلخ وناگوار قهرمانان آن پایان یافته است.

اما آندیگر که طنزش می نامم، حالات وحوادث متأثرکننده مردم ماست که با عجین نمودن خرافات درزندگانی روزمره خویش، داستانهای مضحکی را ساخته اند. که هرگاه با تعمق به محتوای طنز توجه گردد ناهمگونی ها وکمبودی ها وفقر فرهنگی از دیالوگ های آنها استنباط میگردد ولی روی دیگر آن همان حالات آنی وعکس العملی خواننده است، که به حوادث واقع شده می خندد وتابه اوج داستان کشانده میشود.

برای اولین بار یکی از حوادث خنده اور را که مجلس افغانها در شهر لندن بان برخوردم و آنرا در صفحه کاغذ ریختم وزیر عنوان (وطنفروشی شاخ داره یا دُم) درماهنامه (البدر) زیر نام (نوشته ی: بیسواد) به نشر دادم؛ انعکاس مثبتی از خوانندگان دریافت نمودم.

در آنزمان که محترم حکمتیارصاحب هم جهت بازدید افغانها در لندن تشریف آورده بودند(۱۹۸۵) با خواندن طنز مذکور مرا تشویق به نوشتن این شیوه جدید نمودند. از دوستان هم قلمم چون صباح الدین کشککی، الحاج محمدامین فروتن، خواهر فاطمه یاسر وده ها تن از برادران وخواهران مجاهدم تشویق بر آن شدم تا سلسله طنز نویس را ادامه دهم.

علاوه ازین مسأله ، با نشراولین طنز در ماهنامه (البدر ارگان نشراتی دفاتر تبلیغات مجاهدین افغانستان در اروپا)، تیراژ این نشریه از دوهزار به پنج، هفت وده هزار شماره بلند رفت ونامه های زیادی به اداره (البدر) می رسید مبنی بر این خواست که درهر شماره‌ء البدر طنزی بقلم بیسواد نشر گردد.

یکعده زیادی ازخوانندگان ماهنامه‌ء (البدر) تُقاضا مینمودند تاکلکسیون این نشریه را بدست آرند ویاهم اگر مجموعه طنزها

دریك رساله چاپ شود.

این اداره در سال ۱۹۹۰ مجموعه این طنزها را بنام (ازشوربازار تاکلیفورنیا) نشر نمودند وبخاطر اینکه تفاوت نوشته هایم را خوانندگان با شیوه نگارش داستانی دریابند، همزمان با آن مجموعهء داستانهای کوتاهم را بنام (باران) نیز طبع نمودند.

بعد از طبع این مجموعه، علاقمندی بیشتر مردم را دریافتم و از آنجائیکه طنزهای دیگری هم نوشته بودم، همه را در یك مجموعه دیگر و چاپ دوم بنام (خر بی فرهنگ) تهیه وترتیب نمودم که از طرف دفتر تبلیغات وتحقیقات افغانستان در هالند زمینهء نشر پیدا نمود.

باعرض سپاس از همکاران ودوستانم که در زمینه نشر این مجموعه مرا یاری نموده اند.

بآرزوی صلح دایمی درافغانستان اسلامی

محمدحلیم تنویر - لاهه- هالند

۲۵/۱۰/۹٤

باسمه تعالی

تقریظ یا تقریض !!؟

شاید اگر ازمن نیز نه میخواستند که درباره نخستین مجموعه ادبی طنز برادر تنویر نظرم را بنویسم حد اقل این احساس طبیعی درقلبم موجود بود که یك زمانی با «درد دل های» این نویسنده گرامی «درددل» قلمی داشته باشم که بدون مبالغه این نوع شیوه نگارش وقالب بندئی اصطلاحات عامیانه وجذاب که در متن طنز های «خر بی فرهنگ» گنجانیده شده است درادبیات معاصر ما نظیری ندارد وناگزیر باید در زمره ادبیات انقلابی جامعه ما از آن قدردانی بعمل آورد. قصه های انتقادی وطنزهای بسیارعامیانه ای که در اثر «خر بی فرهنگ» جمع آوری شده نه تنها هنر شناخت نویسنده در زمینه انعکاس مناسبات درونی وبسیار پوشیده اجتماعی جلوه میکند بلکه عظمت این «دردها» دراین است که برای «نقد واقعیت گرایانه وریالیستی» در ادبیات معاصر هویت وتشخص تازه ای را بخشیده است هرچند که گمان میرود در بعضی موارد طنزهای این مجموعه زنندگی خفقان آور برای یکعده ای را نیز باخود داشته باشند. من علی الرغم اینکه اینگونه نیش زدنها در مجموعه «خر بی فرهنگ» را بالاتر ازحوصله مندئی افراد جامعه ما تشخیص میدهم مگر باورم این است که به هر حال خود ومردم

وقتی طنز نویسی طنزی می نویسد میخواهد خواننده اش با همان احساسی که او انرا نوشته مستقیماً مواجه شود و هدفش را هرچه خوبتر وبهتر با لبهای متبسم و مغز مصروف ومتفکر درك کند ودریابد، اما اتفاق می افتد گاهی که نویسنده نمی تواند چنین خواننده ای را به سهولت دریابد، همچنانکه یك خواننده (آنهم خوانندهء افغانی) اکثراً نمی تواند طنزی بخواند که به تمام معنی طنز باشد.

با آنکه من با مجموعه های طنزی یا طرح های طنزی پراگنده درجراید ومجلات افغانی مخصوصاً درینجا (دیارمهاجرت) کمتر مواجه بوده ام ولی با آنهم چون علاقمندی خاصی به خواندن طنز دارم هرجا طنزی ببینم قبل از هرعنوان دیگری به خواندن آن مصروف میشوم واین جاذبهء طنز است وفکر میکنم شاید عدهء زیادی از خوانندگان این عادت را داشته باشند.

درمطبوعات جهادی ما با آنکه نفوذ ووسعت طنز بسیارکم واندك است با آنهم چشم ما به طنزهای خوبی برمیخورد که در وهلهء نخست میتوان از طنزهای محترم (محمدحلیم تنویر) نام برد.

تا جاییکه توانسته ام طنزهای محترم تنویر را مطالعه کنم بایدگفت که طنز جناب تنویر از لحاظ شکل خیلی جالب، روان،

ساده، سلیس وعام فهم است.

ازنگاه محتوا در برگیرندهء مسایل یك رخ جامعهء پراگندهء افغانستان کنونی ماست (یعنی رخ اروپائی آن) ودر انعکاس مسایل، مشکلات وشکل گیری های اجتماعات و افراد افغانی در جوامع ومحیط های اروپائی خیلی مهارت نشان داده وبه زبان ساده وعام فهم به شرح چگونگی آن پرداخته است. واقعاً نیز امروز ملت یکپارچهء افغان چون ذرات اتوم ازهم گسسته و پراگنده شده اند و چه بسا که رخ اروپائی این ذرات پراگندهء افغانی را اکثراً مردم بی مسوولیت، تن آسا ودنیائی تشکیل داده که متاسفانه همان محیط بیگانه تحقیر آمیز رابه محیط مصفای هجرت در کشورهای اسلامی (درگذشته) ترجیح دادند و آنجا نیز با هزار تلاش ومجاهدت سند برائت پناهنده شدن را دریافت میکردند وبنام مجاهد وجهاد ویتیم وبیوه و آوارهء افغان به پُر کردن دخل های خویش مصروف شدند، همچنانیکه این رجحانات منفی وتباه کن را درهر تجمع افغانی ولو در هرگوشهء جهان که بوده اند دیدیم واثرات ناگوار آنرا با پوست وگوشت خود لمس کردیم ودرگنداب این نارواها وبی صداقتی ها چنان فرو رفتیم که امروز بیرون آمدن از آن خیلی ها دشوار به نظر می رسد.

طنز محترم تنویر نیز عکاسی دقیق ولحظه، لحظهء همین ذرات نو وارد به محیط غرب است که در برخی طنزها تنها از بخشی عکس گیری شده که بنابر نو وارد بودن تحت تاثیرات غیر مستقیم تحولات انقلابی کشورشان یاهم برای سوء استفاده از نام افغان وجهادافغان تاحال پیوند خویش را با اسلام وافغانیت کاملاً نگسسته اند بلکه درنوسان فاصلهء کاباره ها تا دفاتر مجاهدین ومؤسسات خیریه قرار دارند.

از نگاه شکل ارائه تقریباً تا جائیکه من از مطالعهء آنها برداشت کرده ام به شکل نقل قول ها وروایات اند ونویسندهء محترم کمتر خواسته اند واقعه یا حادثه ای را شکل مستقل داستانی بدهند. موضوعات وطرح ها مربوط زندگی عام و روزمره است موضوعاتی که مردم آنرا به چشم مشاهده می کنند یا به گوش می شنوند اما کمتر به خصوصیت ها وویژگی های مثبت یا منفی ان می اندیشند که این خود باعث میشود خواننده به این واقعیت ها متوجه شده در آن به غور و فکر بپردازد.

با آنکه جنبه های مثبت طنزهای محترم تنویر بسیار زیاد اند ومن خود یکی از علاقمندان طنزهایشان هستم ولی نظر به اینکه جنابشان خیلی ها لطف نموده از من که یکی از راهیان راه دشوار گذار نویسندگی ام وتا هنوز در آغاز آن قراردارم طالب اظهار نظر

شده اند نمی توانم تنها جنبه های مثبت را در نظر گرفته ودر ستایش ها وتوصیف ها راه غلو وتصنع را در پیش گیرم وازصدق خویش نکاهم چه هر پدیده ای در دنیا در پهلوی جنبه های مثبت جوانب منفی نیز دارد و نشاندهی این جنبه های منفی نه با پرخاش و انتقاد محض بلکه دوستانه وبا حسن نیت که نه تنها عیبی ندارد بلکه به اعتقاد من خیلی مفید نیز خواهد بود.

طنز شعبهء نو پا و نو دارد ودر ادبیات افغانی است وبدون تردید محترم حلیم تنویر درین خصوص یعنی در خصوص رشد هنر طنز نویسی کارهای گرانقدر وارزشمندی نموده اند که تاریخ ادبیات جهادی ما آنرا درخود محفوظ داشته وخواهد داشت.

یکبار دیگر با سپاس ازینکه موقع یافتم تا در بارهء طنزهای جناب حلیم تنویر سخنی و اظهارنظری داشته باشم تمنا دارم درین راه به موفقیت های بی شماری دست یابند.

باعرض احترام

لیلا (خرم)

پشاور- حیات آباد

سرطان -۱۳۷۳

سخنی ونظری

طنز شعبهٔ علیحده ومنحصر به فردیست در ادبیات، که ازخود اسلوب وروشهای خاصی داشته استعداد مخصوصی را تقاضا دارد یعنی گفته نمی توانیم که هرادیب یانویسنده میتواند طنز بنویسد چه طنز درپهلوی احساس، عاطفه، درك واستعداد ادبی طبع شاد وزبان بذله گو را نیز ضرورت دارد واین خصوصیتی است که طبع شاعرانه وادیبانهٔ عام با آن در تضاد می باشد.

به نظر من طنز از پیچیده ترین وظریف ترین صنایع ادبی است که شرایط سخت ودشواری درخود دارد یعنی اینکه طنز در عین حالیکه باید مفهوم بزرگ وحقیقت ملموسی را- زشتی ها نکبت ها وظلم های حاکم بر یك مجتمع یا جامعه را که خود به ذات خویش تراژیدی های بزرگی اند درهاله ای از خنده و مزاح بپیچد و آنرا در استعارات خنده داری که در درون خود سخت زننده وقابل تأسف اند بیاورد- باید این کلمات، مفاهیم واستعارات به ظاهر کمیك را درکوتاه ترین جملات ممکن ادا کند واین مهارتی میخواهد فوق العاده.

خود را باید با «نقدادبی وسیاسی» عادت داد که بدون تردید مجموعه ادبی «خر بی فرهنگ» نخستین اثر بسیار شیرین، جالب و ارزنده ای در ادبیات جهاد ما محسوب میشود که برای همه ما شیمه ونیرومندئی تحمل نقد ادبی سیاسی را می بخشد. غالباً در این مجموعه مطالب مبالغه آمیزی نیز به چشم خواهد خورد که بحث برسر آن ضروری به نظر میخورد مگر ازینکه بنده نه ناقد هستم ونه هم طنز نویس وهمچنان قصد نوشتن ونگارش نقد بر مجموعه «خر بی فرهنگ» را نیز ندارم به این چنین مباحث سروکاری پیدانکردم وتنها خواستم که دربرابر این اثر گان مایه ادبی که به سبك کاملاً جدید وبی همتای نوشته شده وبحیث یك اثر با ارزش ادبی بر ذخیره ادبی وفرهنگی ادبیات جهاد علاوه گردیده است ارادتم را تبارز دهم از پروردگار بزرگ برای برادر تنویر که ازنویسندگان بلند پایه نهضت اسلامی افغانستان به شمار می آید پاداش هردو دنیا را می طلبم... مگر تمنا دارم که خامی این نوشته کوتاهم را روزی در درددل های خود اضافه نکنند.

الحاج محمدامین «فروتن»

سرطان ۱۳۷۰

پشاور، پاکستان.

چناق دلخواه

در یکی از رستورانت های لب خیابان (شانزه لیزه) شهر پاریس مرد کهن سالی با موهای ماش وبرنج وشقیقه های تبرزین که تا زیر الاشه اش پایین آمده بو، در پس یکی از میزها نشسته ورفت وآمد عابرین لب خیابان را میدید. گاهی پیپ اش را دود میکرد و زمانی هم گیلاس نیم لیتره، بیرش را سر میکشید. یکان بار، کلاه شپوی اش را از سر میز برمیداشت وسر ورویش را وارانداز میکرد ودوباره آنرا بجایش میگذاشت.

من که در آنشهر نابلد بوده وراه را گم کرده بودم، خواستم پیالهء چایی بنوشم: اندکی دورتر از آنمرد در عقب میزی جا گرفتم. در اول وجود آنشخص برایم آنقدر مورد توجه نبود اما

وقتي كه آه پرسوزی كشيده وزير لب گفت:

- ازبد بترش توبه...

فهميدم كه افغان است ويا شايد هم ايرانی باشد، توجه ام باو بيشتر شد. او چيزهای هم به فرانسوی ميگفت كه تصور كردم، ترجمه حرفهايش را ميگويد. سر ووضعش بيشتر به يك پناهندهء ايرانی ميماند تا به يك افغان... بدون معطلی پرسيدم:

- افغان استی بيادر...؟

تكانی خورده، سراپايم را ورانداز نموده، خود راجمع وجور كرده با زهرخندی گفت:

- هه ... اوغان ...؟ هان... اوغان استم... خوبه شرفت قسم كه ده همي اوغانيت مام چيزی نمانده...

واشاره به گيلاس بيرش نموده، ادامه داد:

- بيا بادار اينجه نزديكم بشی كه يك كمی اختلاط كنيم، غم ما غلط شوه...

رفتم نزديكش نشستم. دستش را پيش نموده چند بار رويم را بوسيد. بوی تنباكو والكل برايم حالت تهوع ودلبدی را داد پرسيد:

- ببخشین... اسم شما چیس...؟

گفتم:

- بیسواد... از یک ملک دیگه آمدم... نابلد ومسافر استم. بسیار راه گشتم.. مانده و زله ده اینجه آمدم که یک چای فرمایش بتم...

گفت:

- به شرفت قسم که امروز مهمان مه استی...

و پیشخدمت را صدا زد تا چایی برایم بیاورد. پرسیدم:

- ببخشین... اسم مبارك شما... که باهم آشنا شویم..؟

گفت:

- نامم خوده اصل شیرزمان خان رستم زاده اس... خوده خانه ودوستها، از همو سابق مره آغا بیادر میگن... خو به شرفت قسم که همی نامم هم برم نمیخانه...

پرسیدم: چطور..؟

ادامه داد:

- قصه دراز اس... داستان مه اگه نوشته شوه، ده دنیا نام

میمانه وکل مردم خات گفت که:

- آغابیادر- خانه هفت پشتت آباد که کتی ازی زن گزاره کدی...... به شرفت قسم که ای زن.. زن نیس، بلای آسمانی اس... نه به شرقی میمانه ونه به غربی. نی اوغانی اس ونی اروپایی... به شرفت قسم که دلم اس خودکشی کنم...

گفتم:

- صبرخوب چیز اس.. رستم زاده صاحب... یکی کمی حوصله کو.. خداوند(ج) اجر میتیت...

ادامه‌داد:

- اگه سنگ هم باشه، وختی قصه مره بشنوه، او(آب) میشه...

و گیلاس بیرش را تا آخر سرکشیده گفت:

- خدا با بیمه خیر وباره نته... که ای زنکه ره برم گرفت ... هنوز درست جوان نشده بودم و بروتهایم نبرآمده بود که قصه زن گرفتن مره انداخت...

بابیم، رستم خان نام داشت: که رستم داستان پیشش هیچ بود...... قاراش(قهر) ، قار عبدالرحمن خانی بود. که میگفت

- کور... دگه چشم نبود که از ترس واز(باز) شوه یك روز ده یك مهنانی کلان کتی یك رفیق خود چناق شکستانده و بین خود گفتند که: دلخواه باشه...

دگه روز بابیم چناق ره برد، رفیقش هم گفت:

- خی دختر خوده بری بچه ات شیر زمان میتم. بابیم گفت:

- نی ...نمیشه... چناق دلخواه اس... مه میگم که همی هر دو دخترت ره بریم بتي...

و دختر خوردش ره که(ماه پیکر) نام داشت به نکاح خود کد و دختر کلانش ره(گلچهره) به نام مه نامزد ماند... هرچه پیش مادرم عذر وزاری کدم که مه زن نمیگیرم... به شرفت قسم که مادر از ترس بابیم چلق کده نمیتانست. از طرف دیگه مادرم به غم جان خود بود که امباق دار شده بود...

بابیم زود کده (ماه پیکر) ره بری خو دنکاح کد ومره نامزد مانده گفت:

- تو هنوزخورد استی... تا که به پایت ایستاده شوی باید نامزد بمانی...

مادر مام برم هر دفعه میگفت:

- هوش کنی که دگه ای گپ ها ره نزنی و از دهانت نشنوم که زن نمیگیرم... ای کلان عیب اس... حالی گلچهره به نامت شده... اگه صد سال هم تیر شوه، گلچهره زنت اس... گفتم:

- همی دختر ره کسی نادیده گرفته...؟

خو به شرفت قسم که ده گپ مه بیچاره والله اگه کسی خس ره هم ورداشته باشه...

ده هر عید وبرات ده خانه ما مصیبت بود... مادرم عیدی جور میکد. بری خسر لنگی وچپن میخرید وبری خشویم چادر وپیزار. هر سال که میشد خسرم کتی بابیم سر معامله عروسی ما گپ میزدن وساعت خوده تیر میکدن. خسرم برم میگفت:

- اگه چناق ره بردی خو اونه خودت خو به مقصد و مرادت رسیدی، خو مام از خود یك رسم و رواج داریم یانی... ما از خود سیال وشریك داریم ، بیکس و کوی خو نیستیم... دیگه اطور خو نمیشه که ما دختر گلچهره گل موره، خوده که کللك هایش چراغ واری اس، مفت وآسان بری بچه ات بتیم ما از خودهزار هوس وارمان داریم... تاکه هفت عید و برات ره تیر نکنه ، دختر خوده نمیتم که باز قدرش کم میشه... به شرفت قسم که ده هر هفت

عید، هفت تا لنگی وچپن بری خسر وهفت تا چادر وپیزار بری خوشویم ...کیك وکلچه و نقل وشیرینی خو زدگی بود... ده هفت برات خنچه ره از پتاقی، پاچه دزدك وشش تکه و کاسه ماتوی(مهتابی) آتشبازی پر کدم... مادرم نان میکد و ما میرفتیم خانهء گلچهره که سیال و شریك ماره بد نگوین...

ده هر نو روز که میشد، عید ما ده خون بود... از سر شو تا صبح ده دکان ماهی پزی وجلبی پزی می شیشتم که هوسانهء نوروزی ره تیار کنم.

خانه خسرم که میرفتم، گلچهره ره کسی برم نشان نمیداد هر دقیقه دستهای خسر وخشو ره ماچ میکدم، آفتابه ولگن میاوردم ، چوب میشکستاندم، تف دانی مهمان ها ره خالی میکدم، خلاصه که مزدوری شان ره میکدم که نگوین شیر زمان به دامادی نمیرزه...

بابیم بری مادر اندرم که خیاشنه مام میشد گفته بود که از شیرزمان روی گیر باش... یك چند دفعه که نا غلطی دیده بودمش ، مقبول بود ومام پیش خود، دل خوده خوش کده بودم که خواهر چوچه اش که ایقه مقبول اس ، خودش راستی که گلچهره اس... از طرف شو(شب) ده بام میرفتم، گلچهره ره ده

قواره‌ء ماتو(مهتاب) میدیدم و یگان دفعه زمزمه میکندم

ستاره ریزه گك پالوی ماتو

مره از عشق تو کی میبره خو

به هر پهلوی که یادم میائي

مثال مار زخمی میخورم تو

ده نوروز هفتم که رفتم ، خسرم با پیشانی تر شی گفت:

– شیر زمان... حالی دیگه بخیر معاملیته سر براه کو...

به شرفت قسم که مه از خوشی رفتم سه سه دفعه دستهایشانه ماچ کدم... بابیم چپ خوده گرفت. وختی که ده خانه آمدم بابیم برم گفت:

– اوبچه... همی تو چی لدر لدر ، ایسو اوسو میگردی... بر وگمشو برت یك کار و غریبی پیدا کو که معامله ده پیش داری... مه دیگه تره کمك کده نمیتانم...

گفتم:

– بابه خودت خو خان آدم استی...

نکذاشت که گپ مه ادامه بتم ،چپات محکم ده رویم زده

گفت:

- خان مرگ استم.... حالی اگه خان هم استم ، بری ازی نیستم که پیسه خوده سر تو لدر واری آدم باد کنم... بر وگمشو از اوله قف دستت پیدا کو...

آمدم پیش مادرم ، عذر و زاری کدم... او بیچاره هم ده غم جان خود بود گفت:

- راو مردکه به گپ مه زن سیاه بخت کی می کنه...

پیش خسرم رفتم ، بروت های خوده چرب کده بودم، وختی مره دید به بسیار کلنگك گفت:

- اوبچه انیجه بیا که کاغذ ضروریات ته برت بیتم. ده کاغذ نوشته بود:

جبز وآویز: هفت تا دولاق، هفت سیت ایراق(زیورات) هفت تا چادری، هفت تا لحاف و سرجائی، هفت دست رخت توار، هفت جوره پیزار، هفت تاچوری و پای زیب طلا وهفت تا...

چشمهایم سیاهی کد. از عصبانیت گفتم:

- حالی همی هفت هفت اش چیس...؟

چپات خسر راساً ده پشت کله ام خورده گفت:

– ده برابر کلانها زبان بازی نکو... هفت برکت اس... تو باید هفت شو و هفت روز ره عروسی کنی ، هفت رقم نان پخته کنی... و هفت رقم ساز وباشه...

خشویم صدا کد:

– هان راستی خوب شد که گفتی... بری عروسی زنانه همو رحیم بخش باشه... بری عروسی مردانهء شان هم دری لوگری و بیلتون ره بیارین... یك چند تا رقصنده ره هم بخاین که مجلس ره گرم کنه... همو هماهنگ بچه طلای سازنده ره هم بری تخت جمعی بیارین...

بعد از او خشویم گفت:

– چند چیز دیگه از یادت نره که کتی عروس بری خرید برین وکالا ره مکمل بخرین بر دیگه زنها که همرایتان میرن حتماً یك تحفه خریده شوه...

ده شو عروسی تمام مصارف خویش خوری ره ده انیجه بیار که یك شو پیشتر تمام زنها بری بامان خدائی میاین... بری ننه ات هم بگو که بیایه پای گلچهره ره ده شو(خویش خوری) خینه کنه...

مصرف مالیده و کیك عروسی هم ده گردن خود تان اس، شربتشه خود ما تیار می کنیم به زحمت شما هم ما ایقه روا دار نیستیم هان راستی ده عروسی همرای عروس چهار تا (تنگر) میره که باید خوب عزت شون و بر کلش باید تحفه بتین... شوله سر حمام ره ننه ات پخته کنه... ناشتائی عروس ره ماه پیکر به گردن گرفته که ده خانهء خود تان جور کنه...

خسرم لحظه ، مکث کد وگفت:

- هان راستی، وختی گلچهره ره بخانه میبرین،(پلو غوتشه) مه بسته میکنم خو پیسه اشه تو بتی ، وختی گلچهره ده خانه تان رسید، یك گوسفند سفید ره که سرمه شده باشه و زنگوله ده گردنش باشه ، ده زیر پایش حلال کنین...

گفتم:

- حالی ما شکر مسلمان استیم... همی چیز های مزخرف خو ده اسلام وجود نداره خسرم که تسبح سانقه مانند آبی رنگش را پائین وبالا میانداخت با خشونت گفت:

- ای تسبیح ره میبینی ، شنو و روزم ده ذکر تیر میشه... خو مسلمانی ره یکسو بان ... ای رسم و رواج ما مردم اس...

ده دلم گفتم که کاشکی بابیم چناق نمی شکستاند... حالی خو از دست ای مردم کمرم خات شکست... به شرفت قسم که دیوانه شده بودم... اشکهایم سر بخود سر میکد. رفتم پیش مادرم گریه کدم، مادرم دلش سوخت کل زیورات خوده همرای یك خلته(خریطه) پیسه که ده تمام عمر خود جمع کده بود برم آورده گفت:

- بگی ...معاملیته خلاص کو... شکر دیگه هم بکش که خسرت از ما طویانه نگرفت و ده مسأله چناق بند ماند...

چند پیسه هم از ماما هایم قرض کدم، بابیم هم پسانها سر غیرت آمد ومادرم کتیش جنگ و دعوا کد، یك چند روپیه داد بابیم دید که موضوع پیسه اس کتی خسرم جنجال کد، او هم راضی شد که هفت هفت تیر شوه.

خلاصه که نکاح ما بعد از غالمغال زیاد ده ده لك اوغانی و یك خانه بسته شد و خسرم نام مره(آغا بیادر) ماند...

وختی که گلچهره ره ده اتاق آوردن و ما تنها ماندیم، چادر ره که از رویش پس میکنم که خدا نشان نته... به شرفت قسم که گل چهره نبود، خار چهره بود، رویش از چیچك دیده نمیشد

دندانهایش بر آمدگی بود و چهره سوخته داشت، از غم زیاد اشکهایم سر کد.

گلچهره فکر کد که شاید از عشق و محبت زیاد دوری و فراق هفت ساله جانان گریه میکنم با تبسم و عشوه گفت:

- آغا بیادرجان... حالی که مه زنت شدم خودت بگو که مه از کی روی نگیرم وکتی کی روی گیر باشم...؟

دلم بسیار درد کده بود گفتم:

- از هیچکس روی نگیر... تنها کتی مه روی گیر باش...

قارش آ مد وگفت:

- خاك ده سر تو مردکه کتره گوی شوه... و گریه ره شروع کد مام دلم برش سوخت پیش خود گفتم:

- همی ننگ وغیرتت اس... خیره نگاهش کو اگه صورت نداره ، سیرت خو حتماً داره.

هفت سال از عروسی ما تیر شد... اولاد مولاد نی ... تك و تنها... هرچه کوشش کدیم هیچ نشد...

گلچهره هر روز چهار شنبه ده زیار ت(پیربلند) ده باغ بالا

میرفت و بند بسته میکد که خدا اولاد بتیش، روز های پنجشنبه پیش فالبین های مراد خانی بود، روز های جمعه به شودا (شهدا صالحین) حلوآخیر وخیرات میکد وپیش ملنگ هاي(سه اوغور) و(پنجه شاه) بند میگرفت... ده هر ماه یکدفعه پیش آغا صاحب ده(پل محمود خان) میرفت که خدا اولاد بتیش، یگان دفعه هم ده زیارت سخی و شاه دو شمشیره(رج) نذر میگرفت... به شرفت قسم که زنم بیست و چهار ساعت ده گشت بود، خانهء ما از بند وگره پر شده بود.

بری سه چهار ماه پوست پوشید، هر دفعه که ده خانه می آمدم خیالم که ده طبیله ده پهلوی گوسفند خو کدیم، یکروز که گلچهره بسیار زرد وزار هم شده بود برم گفت:

- آغا بیادر جان... یك ملنگ ده شودا برم گفت که شویته(شوهرت) گرفته بیا که یکجائی دم تان کنم که خدا اولاد بتیت... میشه که شویت کدام عیب وعلت نداشته باشه...

مام دلم برش سوخت ، رفتم ده شودا... ده یك کنج قبرستان ده(خضر) یك خرابه بود فامیدم که حجرهء ملنگ اس، وختی که نزد خرابه رسیدیم بوی چرس بدماغ ما آمد... وختی هم که داخل شدیم، ملنگ بیخی نشه بود... ماره که دید پرسید:

- چند روپیه ره نذر گرفتین...؟

گلچهره گفت:

- پنجصد اوغانی...

ملنگ گفت:

- مره پیسه ره...

و پول را گرفته ویك کاسه او(آب) آورد و موره های چرك گردن خوده کتیش شست و او(آب) ره بری ما داد که بخوریم.

گلچهره نیم کاسه ره شب کد، نیم دیگیشه بری مه داد مه نخوردم... دیدم که ملنگ سرم قار شد گلچهره، بددعا گفتن ره شروع کد که گناه داره بخور...

وختی که شربت شفای ملنگ ره خوردم، سه روز ده شفاخانه بستر شدم ویکماه هم دلبد بودم... آخر غالمغالم بر آمد که ازی کار ها دست ورداره... سر ره سر شدیم و مال ره مال... خوکی ره بکوئی...

اوقات ما ده خانه روز بروز تلخ میش... مادرم میگفت که:

- زنت سنده اس ایلایش بتی ، برو دیگه زن بگی که نامت روشن بمانه...

دیگه روز گلچهره کتی مادرم جنگ کد و مادرم ره از تخت بام ده پائین انداخت...

چند روز بعدش مادرم فوت کد(خداوند بیامرزیش) خوب زن بود.

بابیم وختی از موضوع خبر شد، عوض زنم مره زیر زدن گرفت که بیخی از هوش رفتم ده اصل خو بابیم خوش بود که مادرم مرد و میدان برش شغالی شد، خو ده ظاهر خوده غمگین میگرفت ومره هم از خانه کشید، رفتم پیش خسرم... بسیار بدروئی کد... بعد از عذر و زاری زیاد برم گفت:

او بچه برت پیسه به سود میتم... از گل روی گلچهره ... اگه نی تو پیشم روی نداري، برو برت یك دکان موکان واز کو... مفاد دکان هم نیم ... ده خانه هم ده کل کار ها باید دست پیشی بکنی... گفتم:

- قبول دارم... هرچه که شما بگوین... و خانه داماد شدم، هنوز چند ماه از خانه دامادی ما تیر نشده بود که یکروز ده خانه گلچهره دیگ خیرات ره بار کده بود وگل خویش وقوم هم خبر کده، پرسان کدم که خیرت خو اس...؟

خسرم گفت: خی اول شیرنیشه بتی باز برت میگم.

گلچهره وخت شرینی بابه خوده تیار مانده بود وقالینچه جای نماز که مادرخدا بیامرزم برم داده بود ، برش داد وگفت:

- اینه آغا جان... ای هم شیرنی آغا بیادر جان که نگوئین که داماد ما سخت وسکت اس... خسرم گفت:

- اینه مبارك كه شماره خدا اولاد میته مام ازخوشحالی زیاد رفتم ده بازار یك چپن ولنگی بر خسرم ویك چادر و پیزار بری خشویم تحفه خریدم...

گلچهره بعد از او روز کالای چوچه میدوختِ و از طرف شو جاکت میبافت.

نه ماه ونه روز ونه ساعت بعد خدا ماره یك دخترك داد كه نام خدا بابیش واری ستاره دار... قواریش ماتو واری بود. ده شو شش قصه نام مانی شد وبعد از غالمغال های زیاد ومشوره خشوکلان اندرم، نامش ره بوبانی ماندن..

خسرم به ای عقیده بود که: ای نام خوب اس که دخترك نَمُره و زنده بمانه...

گلچهره هم از شوق دختر خود نام خوده به (مادربوبانی)

تبدیل کد، ده همو شو کتی مه جنگ کد که:

- دیدی که مه سنده نبودم و مادرت مره طعنه میداد...

به شرفت قسم که گلچهره هرچه هوس و ارمان داشت بجای کد...

چهل شب وچهل روز ایستاده پای ده خدمت مادر بوبانی بودم... صبح وشام چاوه دم میکدم، لیتی، کاچی وحلیم وشوله اولبه و یخنی مرغ وقرص کمر هر روز زدگی بود...

هردوست و آشنا که دیدن (بوبانی) می آمدن یك موره ره ده (غنداق) اش بسته میکدن که مچم ای (دولت موره) اس، (چشم موره)، (نظرموره)، (خرموره)، (دندان گرگ)، (ناخن شیر)... خلاصه که سر ووضع بوبانی به ملنگ ها میماند.

میترسیدم که دخترم چرسی نشه که شد.

از قصه دور نرم اندیوال شیر که وختی ما بری (چله گریز) ده خانه خسرم بودم، خشوکلان اندرم، (دولت موره) بوبانی ره ده گردنم انداخت وگفت:

- ای ره نگاه کو که پیسه دار میشی... ای شکوم(شگون) قدیم هاس...

همو بود که چند وخت بعدش ده گمرك کاتب مقرر شدم، معاشم کم بود، خو درآمدم روز بروز زیاد شده میرفت روزهای اول چَل کاره نمیفامیدم ومردم خودشان پیسه ره ده جیبم میانداختند ومیگفتن:

- ای هم شرنیت کاتب صاحب...

پسانها که عادت کده بودم، رفتم پیش خلیفه پاینده خیاط یك کرتی فرمایش دادم که دوازده جیب داشت وهرکدامش خلته(خریطه) واری...

هنوز یکسال از کاروبارم تیر نشده بود که سر ووضع خانه جور شده بود. چندتا قالین هم خریدم، گلچهره چند سیت ایراق(زیورات) خرید... خسروخشوهم احترام مره میکدن ومره (مدیرصاحب آغابیادرجان) میگفتن، بابیم هم بری ماه پیکر گفت: که از شیرزمان دیگه روی نگیر که محرم ات اس، رفت آمدها زیاد شده بود.

به شرفت قسم، هشت سال ره ده گمرك به آبرو وعزت تیر کدم، از کاتبی ده مدیریت رسیدم هیچ کس سرم نفامید، یگان دفعه زنم سر شقه میگرفت، نیش خوده میزد. دیگه خیر و خیریت

بود.

همو روز که کمونیست ها، داود ره کشتن و دهل و نغاره بود، ده گمرک هم بدحال بود. رئیس ره بندی کدن که در حزب (غورحنگ ملی) بود مره خاستن که تو چکاره استی...؟

گفتم: بابیم خان بود خو خودم ایقه روزهای بد ره تیر کدیم که هیچ اوغان ندیده... وضدخان وخانداری استم.

اگه باور ندارین برین از گلچهره پرسان کنین...

اونها مره بحیث کفیل ریاست گمرك مقرر کدن. مام رفتم کارت سرخ حزب شانه گرفتم، یك نشان داس وچکش ره هم ده یخن خود بند کدم، بروت هاره ماندم که پام شوه، سه چهار رقیب خوده برطرف کدم که(ضدانقلاب) اس، میدان شغالی شد، چند تا چاپلوس برم جاسوسی میکدن، موتر سیاه رئیس هم ده زیر پایم بود. به شرفت قسم از خودت چه پت کنم، مام تاکه تانستم استفاده خوده کدم و هیچکس نبود که پرسان کنه، کل پیسه هاره گلچهره دالر میساخت ومیگفت:

- ای ده آینده بدرد میخوره...

مه هیچ کله ام کار نمیکد. شوهاره ده مجلس های رفیق ها

میبودیم، همی مرض دوا (شراب) خوردن از همو وخت شروع شد. از مه کده گلچهره شوقی دوا خوردن شده بود و ده اکثر مجالس کتی مه میرفت و... حیا باشه نشه میکدیم...

وختی که روسها ده اوغانستان آمدن، طالع مام خو کد. مره ده باند امین گفته بندی کدن یکسال وچند ماه ره تیر کدم. چند روز اول خو گلچهره یکان پای وازی هم میامد پسانها یکی غیب وگم شد. وختی که از زندان خلاص شدم(جای بود وجولا نی).

گلچهره خانه مانه ره فروخته بود، طلا و پیسه ره هم گرفته کتی بوبانی کش داده بود طرف هند...

مام ایسواوسو تك ودو کدم، یك پاسپورت سرشته کدم، بنام مریض خوده رساندم ده دهلی... بعد از چند روز پالیدن، جای بودوباش چوچه هاره پیدا کدم.. گلچهره وخت هوا کده بود ده فرانسه...

به شرفت قسم، روزگارم باز خراب شد. ده ملل متحد خوده ریفویجی ساختم که همی پیسه کرایه اتاق وسگرتم برآیه..

سه چهار سال ره ده هند تیر کدم. یکروز خط گلچهره برم آمد که اسپانسرمه شده بود. از خوشحالی بال کشیدم، پیش خود

گفتم:

- ایقه بیوفا که فکر میکدم نبود...

چند وخت بعد که کاروبارم جور شد، چو کدم طرف فرانسه..

ده میدان هوایی پاریس که رسیدم، ده بین ازدحام مردم گلچهره ره میپالیدم... در بین مردم زن خوش سیمای بازلفان خرمایی ولباس نیمه عریان صدا میکرد:

- مسیوشیغ زمان(شیرزمان)... مسیوشیغ زمان...

وختی که نزدیکم آمد، چند بار رویم را بوسید از تعجب شاخ کشیده بودم که:

- ای پری کوه قاف از کجا شد که مره ماچ میکنه زن گفت:

- او مردکه... ای مه استم... گلچهره... باورم نمیامد. دانه های چیچك میچك ده رویش دیده نمیشد وبلور واری سفید شده بود دختر نوجوانی که هیچ به اوغان نمی ماند ده پهلویش ایستاده بود وگفت:

... بان ژوغ په په... (سلام بابه)...

فامیدم که ای جوانمرگ همو بوبانی اس که خدا اوره به نذر به



ما داده بود...

وختی هم که گلچهره ده موتر خود، کتی بوبانی به فرانسوی چیزی گفت. مه که پرسانش کدم گفت که: بوبانی میگه که تو ده پشت موتر بشی که قواره ات هنوز به آدم نمیمانه...

بوبانی غیر فرانسوی دیگه لسان ره نمی فامید. مادر و دختر به فرانسوی گپ میزدن بری مام گفتن که دیگه فارسی گپ نزنم.

موتر و خانه وزندگی دهانم و از مانده بود که ایقه آرگاه وبارگاه ره از کجا کده... گلچهره سگرت خوده در داد وبخنده گفت:

– ای کلش ازبرکت همودالر هایش که به اولهء قف دست خود زحمت کشیدم و جمع اش کدم.

همو روز زنم دست وپاچه ره بر زد ومره ده تشناب پر وپوست کد. مثلیکه کله وپاچه ره آدم پاك میکنه. ریش مه سرم کل کد، موها ره بلیچ کده طلایی ساخت، پیراهن قول لچ و پتلون کوتاه ره ده جانم کد وگفت:

–اینه حالي قواریت یك کمي جور شد. شو که نانه خوردیم با پتکه گفت:

- او مردکه ... ظرفشویی دیگه وظیفه تو اس... بعد ازی ما وتو تقسیم وظایف میکنیم مه گفتم:

- کار مردانه ره خی بری مه بان، زنانه اش از خودت...

با تمسخر گفت:

زن ومرد شه کی کشیده... اینجه اروپاس. اروپا... فامیدی؟ اینجه دنیا، دنیای آزاد اس... حقوق مرو وزن مساوی اس...

قارم آمد. گفتم:

- او زن... حالی خودت شوهر مه استی یا مه شوهر تو... همی حالی ای کل جایداد ره از برکت مه خریدی... مره ده بندی خانه ایلا دادی، مادر مره از بام انداختی، هزار جور وستم ره بابیت سرم کد... گپ دیگام میزنی.

مثل بابی خود واری چپات ره در پشت کله ام زده گفت:

-ای مصیبت ره کاشکی نیاوردم... همی حالی تو از خیرات سرم ده اروپا آمدی... تو باید هزار بار شکر خدایته بکشی اگه نی ده هند گنده میشدی...

مام قارم آمد یك سیلی جانانه ده رویش کش کدم که غالمغال اش بر آمد...

به شرفت قسم که ایطور زن لچر وشلیته ره ده زندگیم ندیده بودم... کالایمه ده جانم پاره پاره کد... بوبانی جوانمرگ وخت یك جایی تلیفون کد. هنوز مه خوده جمع وجور نکده بودم که دو تا پلیس آمدن..

گلچهره نا چهره به فرانسوی بری پلیس چیزی گفت... خوهر چه مه از خود دفاع کدم ازخاطریکه لسان ره نمی فامیدم . پلیس ها مره بردن ده توقیف . وختی که خلاص شدم گلچهره کتی بوبانی آمده بودن که مره ببرن زنم برم گفت:

- دیدی زور شوی گری ره...؟ اینجه اروپا اس اینجه شوی موی کار نمیایه...

به شرفت قسم که بعد ازو وخت ، روزگارم بد تر شد. هر روز یك گل نو میبرآمد.زنم ده یك دفتر سکرتر شده بود ده حالیکه ازکار بوی هم نمیبرد.. فیشن اش زیاد بود . صبح ده کار میرفت وشام پس خانه میامد.

بوبانی هم ده دیگه فکر وخیال بود. مره مثل مزدور خود فکر میکد. هر روز یك بچه کتیش ده خانه میامد، نامش(ژان دوان) بود. هردویشان یك رقم کالا میپوشیدند گلچهره میگفت:

- ای هم صنفی بوبانی اس. یکجایی سبق های خوده میخوانه...

هردویشان پتلون وجمپر چرمی سیاه و کمربند های گل میخ وموزه های کری بلند میپوشیدند، بوبانی هر هفته مو های خوده گاهی نارنجی میساخت وگاهی سرخ. نیم سر خورده کل کده بود و او را هم آبی رنگ کده بود. چیزی موره و زنجیر که بود ده گردن میانداخت. تا ناوخت های شو موزیك می شنیدن...(ژان دوان) یك موتر سیکل هم داشت که روز ده دفعه میرفت ومیامد.

هرچه بری گلچهره میگفتم که:

- دخترت از چته برآمده... احتیاط کو. سرم خنده میکد ومیگفت:

- ای هنوز هم ده خو خرگوش اس... اینجه اروپا اس...هرکس میفامه کارش...

یك شو ناوخت بوی چرس ده دماغ هایم آمد رفتم گلچهره ره از خو خیستاندم. هر دوی ما که ده اتاق بوبانی رفتیم که خدانگاه کنه.. بوبانی و(ژان دوان) نشه افتیده بودند...

گلچهره بوبانی ره کتی قفاق زد. بوبانی مو های مادر خوده قوده کد وخوب اخ دلمه کشید. بعد از و کتی(ژان دوان) سر موتر سیکل رفتن...

یادم آمد که گلچهره مره پیش ملنگ خضر ده شودا برده بود ونذر گرفت که خدا اولاد بتیش. گفتم:

- گلچهره... همی دخترت ده روی همو ملنگ شودا شور خورده که چرسی برآمد.

گفت:

- هان والله... کاشکی نذر نمیگرفتم... حالی ای نام بدی ره کجا ببرم...

گفتم:

- خیره ... ایجه اروپا اس... حقوق مرد وزن مساوی اس... دنیا، دنیای آزاداس...

قارش آمد وگفت:

خی... زورم خو سر ازو نمیرسه،خو قصدشه ازتو میکشم...

از او روز به بعد خانه ماند ومه جارو کشی ، کالا شویی، اتو

کاری آشپزی، ظرف شویی... خلاصه وظیفه مه ده خانه بود واز گلچهره ده بیرون خانه...

***

اشك از دیدگان شیر زمان خان جاری شد پیشخدمت رستورانت را صدا زده ، یك دوای دیگه فرمایش داد... هرچه دلداری دادمش فایده نداشت . پیهم میگریست ومیگفت:

– به شرفت قسم که خود کشی میکنم... دیگه حوصله نمانده... اگه از گپ نو اش خبر شوی ، مره حق میتی که خوده همی حالی زیر موتر کنم...

پرسیدم:– خیریت خو اس...؟

بی تابانه گفت:

یکروز باز چناق کتی مه شکستنانده و گفت دلخواه باشه... هرچه گفتمش که همی دلخواه باز کدام مصیبت دیگه ره برم جور نکنه گفت: نی... ایطور چیز نمیخایم که ظلم شوه. مه برش گفتم : که اگه مه بردم دیگه همرایم جنگ نکو...

همو روز چرتم خراب بود ، گلچهره چناق ره برد... پرسیدمش:

– از مه چی میخایی...؟

گفت:

بیست سال شوی مه بودی، بس اس دیگه... هرچه از خود حد واندازه داره... هر روز جنگ و وغالمغال ما میبرآیه. بوبانی هم رفت ما ره ایلا کد . مه وتو تنها ماندیم...تره میخایم هم رنگ خود بسازم... کارش آسان اس... ده شفاخانه ده پانزده روز تره زن میسازه. هر دوی ما دو تا خواهر خوانده واری زندگی میکنیم

گفتم:

- مه ای کاره نمی کنم...

گفت:

- چناق ره بردیم... تو باید و حتمی ای کار ره بکنی...

گفتم: از بد بترش توبه...

شیر زمان خان رستم زاده که بیخی نشه بود میخواند:

ستاره ریزه گک پالوی ماتو

مره ازظلم تو کی میبره خو

به هر وختی که دریادم میایی

مثال مار زخمی میخورم تو

(سنبله ۱۳۷۰)

گوشت قربانی

همان روز در اداره خدمات مهاجرین در پشاور ، جوش و خروش براه افتیده بود.

مدیر صاحب اداره که شهرت به حاجی گل آغا داشت، گاهی با مستخدم مزاح مینمود و زمانی هم مامور کنترول را آزار میداد.

صدای قهقه خنده در هر اتاق دفتر بلند بود.

مدیر صاحب که در یك دستش ماشین حساب و در دست دیگرش قلم وکتابچه داشت، در داخل اتاق نشسته ، مامورین و مستخدمین دیگر ادارات هم چهار طرفش حلقه زده بودند، وقتی چشمان حاجی گل آغا بمن افتید بدون توجه گفت:

- بیا مامور صاحب که خوشویت دوستت دارد...... ده موقع

رسیدی...

پرسیدم:

- مهمانی از کی است...؟

همه یکجای خندیدند ، حاجی گل آغا با کنایه گفت:

- او هفته فام، مهمانی نیست... وخت تقسیم پول قربانی است.

یادم آمد که سال گذشته هم مجلس حاجی گل آغا گرم واشتهایش تازه بود. از هر گوشه دنیا برای مهاجرین پول قربانی فرستاده شده بود. مدیر صاحب هم تمام خویش وقوم خود را جمع کرده ومهمانی وضیافت مجللی را ترتیب داده بود، برای خسر برده خود ده گوسفند قربانی خریداری نمود تا بعنوان عیدی خانه خسر خود ببرد. از برکت سخاوت حاجی گل آغا همه دوستان حاجی گل آغا پرو پیمان شده بودند.

پرسیدم:

حاجی گل آغا چقه قربانی آمده...؟

گفت :

چقی شه چی میکنی... از اندازه تیر اس خو بگو چند تا قوم

وخویش داری که همقه قربانی برت بتم.

هر کدام از مامورین دفتر ، یك لست درازی را ترتیب دادند. مه بیچاره که از پدر ومادر یتیم مانده بودم ، بیکس وکوی ، نمیدانستم کی ره لست بتم ، وقتی به خویش و قوم مادر اولاد ها فکر کدم، او هم از بیخ بته واری معلوم میشد، چوچ وپوچ هم ده ای بیست پنج سال عروسی ما پیدا نشد.

حاجی گل آغاپرسید.

-مامور صاحب ! خودت چند نفر لست داری...؟

- یك خودم استم ویکی هم سیاه سرم. خشو وخسر بره ام ده امریکا زندگی میکنند.

حاجی گل آغا در ماشین حساب خود ضرب وتقسیم کرده و گفت:

- چارتا گوسفند... درست اس...؟

همانروز جیب هر کدام ما پر از پول قربانی بود. مامور صاحب کنترول که به(استاد) مشهور بود ، چرت میزد که بری اولاد ها یك ویدیو وتلویزیون خریداری کند... خود حاجی گل آغا از هر نفر در مورد نوع وقیمت وجنسیت موتر های جدید(لندکروزر) و (میتسوبشی) می پرسید ومیگفت:

- مه بدون موتر خوب، نمیتانم درست راه برم و به کار وظیفه ادامه بتم...

و بعد به شکم بزرگ و برآمده اش اشاره میکد....

- همی چاقی هم بد مرض اس.

مه که عادت سیاه سر خود ره بلد بودم. ده همی چند روز نق نق ونیش زبانش ره تحمل میکدم، خاطرم راحت شد که با پول قربانی حالی میتانم که لباسهای مورد نظر خانم ره تهیه کنم.

مرزاصاحب که کتابت دفتر را بعهد داشت، پولهای قربانی را که بدست آورده بود سه چهار بار شمرده و در جیب های بغلی اش جای داد.

حاجی گل آغا صدا زد:

- بیادر ها... حالی که جنجال قربانی ره بین خود حل کدیم... بیاین که ما وشما مسؤولیت خوده در برابر خدا اداء کنیم.

پرسیدم :

-چی کنیم، مدیر صاحب!

خندیده ادامه داد:

- حالی همی قربانی سر ماو شما فرض نیس؟

مرزا صاحب گفت: چرا نی ... شما درست میفرمائین...

حاجی گل آغا گفت:

- خی بگیرین که ما وشما بطور شریکی قربانی کنیم که بری همهء ما وشما اقتصادی تمام شوه....

همگی بعنوان تائید سر جنبانیدند.

حاجی گل آغا گفت:

- خی یك گاو شریکی میخریم... همه به یك صدا گفتند:

- درست اس مدیر صاحب.

حاجی گل آغا ادامه داد:

- خدا خیرات ماره قبول کند... مه مادر اولاد ها دو نفر شریك ده ای گاو استیم. مرزا صاحب ، استاد و دو نفر دیگر را بشمول من شامل این گاو شریکی کردند، و قرار بر این شد که فردا روز عرفه بطور دسته جمعی به نخاس پشاور برویم و گاوی را خریداری نمائیم وبعد آنرا درخانه مدیر صاحب که در حیات آباد پشاور است برده و ذبح کنیم.

فردای آن روز همه مامورین دفتر خدمات مهاجرین یکجای جانب نخاس رفتیم . حاجی گل آغا که خود را متخصص گاو

شناسی معرفی کرده بود، گاهی دم گاو را بلند میکرد وزمانی هم شاخش را در دست میگرفت.

یکی از گاو های فربه که شکم بر آمده داشت و بی تابی میکرد، مورد توجه همه قرار گرفت و به اکثریت آراء فیصله گردید که خریداری گردد.

وقتی هم که گاو بزرگ و فربه را خریدیم، همه ما مجبور بودیم که او را محکم بگیریم تا فرار نکند ، به پاهایش ریسمان بسته بودیم. و کش کشان جانب حیات آباد روان شدیم چند ساعتی از خریداری گاو نگذشته بود که حیوان غش کرده و پندیدگی اش نشسته و لاغر شده بود.

حاجی گل آغا که متوجه فریب فروشندگان شده بود، از خشم میگفت:

- ای خدا ناترس ها، در هر چیز خیانت میکنن... نه از خدا میترسن ونه شرم وحیا دارن... سیل کنین که گاو ره پیچکاری کده بودن که چاق معلوم شوه وماره بازی دادن... مرزا صاحب که گاهگاهی از کتب دینی یاد می کرد و دعوای عالمی هم داشت حکم تکفیر آنان را صادر نمود، استاد با تأثر کله می جنبانید و هر یك غرق خود بودند که دفعتاً گاو خود را از ریسمان خطا

داده و فرار نمود.

حاجی گل آغا صدا کرد:

- هله نمانین که گاو گریخت وبا عجله بدنبال گاو میدوید ما همه به دنبالش دویدیم و از یك کوچه بکوچه دیگر گاو یاغی را تعقیب میکردیم.

حاجی گل آغا که از سر و صورتش عرق می چکید و نفس اش بند افتیده بود، قوماندانی این عملیات رابعهد داشت وهر کدام ما را وظیفه میداد که در سر هر کوچه موضع بگیریم خودش بخانه برگشت و تفنگچه اش را گرفته به تعقیب گاو دوید، در پایان کوچه چند فیر شد، همه جانب اخیر کوچه دویدیم، مردم محله هم از خانه هایشان بیرون ریختند وچار طرف گاو مرده را احاطه نموده بودند. حاجی گل آغا که بالای نعش گاو فاتحانه تفنگچه اش را در دستش چرخك میداد پرسید:

مرزا صاحب، حکم شما ده ای مورد چی اس...؟

مرزا صاحب که از اخ وتف مانده بودو پیهم سرفه میکرد گفت:

خدا قبول کنه... قربانی ما شد... گوشت اش را تقسیم کنید...

و در روز عرفه حاجی گل آغا دست و آستین را بر زد شروع به سلاخی گاو نمود هنگامیکه هر کدام ما سهمیه گوشت خود را گرفته با حاجی گل آغا خدا حافظی میکردیم. پیره زن گدا نزدش آمده طلب کمك نمود.

مدیر صاحب ما بدون توجه و با عصبانیت گفت:

- برو ننه... خیرات چی... کارچی سرخود ما قربانی روا اس...

دفعتاً متوجه کارمندان اداره اش شده، چهره، حق بجانب را بخود گرفته ادامه داد.

- بری ننه همو کله گاو ره خیرات بتی که خدا قربانی مارا قبول کنه و از ما پرسید:

همطور نیس...؟

مرزا صاحب بی توجه گفت:

- بلی درست میفرمائین... خدا خیرات ما ره قبول کنه...

(۲۷ ثور ۱۳۷۳)

بشینم که نامم بد نشه

مه که خرد بودم ، هر کسی که برم هر چی میگفت قبول میکدم ومیگفتم:

- هان والله.. راست میگه... گپ شان معقول اس.

بابیم زیاد تر از دیگر ها مره نصیحت میکد.

- بچیم تو باید یك دختری باشی که همهء ما سرت افتخار کنیم... نام بد خودت به بد نامی فامیل ما تمام میشه... تو باید از نگاه اخلاق و تربیه وتعلیم بهتر از دیگر ها باشی...

و مه هم کوشش میکدم که سر براه باشم. مکتب میرفتم ودو باره خانه میامدم... گاه گاهی که همصنفی هایم پت از فامیل به سینما میرفتن ویا در پل باغ عمومی کابل ده رستوران(چاچا)

بری بولانی و منتو خوردن می رفتن، مه جرأت نمیکدم که همرایشان برم اگه چند دقیقه هم ناوخت تر از رخصتی مکتب، بخانه میآمدم مادرم ده دهن دروازه دقیقه شماری میکرد...

وقتی مرا میدید بی صبرانه میگفت:

- چرا ناوخت کدی هوش کنی که جای دگه نری نامت بد میشه دختر زاد استی اگه یکدفعه نام بد شدی..تا آخر بی شوی میمانی... ومه هم کوشش میکدم که سر براه باشم تا بی شوهر نمانم.

زندگی مه ره مکتب وخانه ساخته بود... اگه مادرم یکان جای میرفت، همرایشان میرفتم زیاد تر وخت خوده ده خانه میبودم... گاهی هم چرت میزدم وبه آینده فکر میکدم... گپ های مادرم یادم میآمد ومیگفت: یکدفعه اگر نام بد شدی تا آخر بی شوی میمانی...

و بعد هیولای در نظرم مجسم میگردید تصور میکردم که اگر پدر ومادرم بمیرد... اینده مه چه خات شد حتماً ده خانه برادرم باید زندگی کنم...

برادرم که سنش خورد تر ازمن بود میدیدم که بر عکس من شب و روزش را در بیرون خانه تیر میکد... هر روز خوده ژیگلو

ها واری میساخت و ده پیش مکتب دختر ها چشم چرانی میکد... یك پایش ده مکتب عایشه درانی بود دیکه پایش ده مکتب رابعه بلخی وزرغونه... هر روز پشت یك دختر ره میگرفت... وختی هم که خانه میآمد به افتخار بری پدر ومادرم قصه های کار روائی ها خوده میکد... مادرم شان می خندیدند وهیچ اوره سر زنش هم نمیکردند. گاهی هم پدرم بافتخار میگفت:

بچه نر استی.:. کلنگی استی... اولاد که طرف پدر نره حلالی نیس... ومن بحال خودم دل میخوردم... گاهی هم که تنها میشدم با خدای خود رازونیاز میکدم... درتنهائی میگریستم ... وآرزو میکدم که کاش دختر نمی بودم... ولی حالا که دختر هستم... وناچار در محدوده نظریات فامیلی زندگی را به پیش بکشانم...جالبتر اینکه برادرم زیاد تر از دیگران مرا توبیخ مینمود که باید سربراه باشم و با خواهر خوانده ها و همصنفی هایم معاشرت بیشتر نکنم...

یادم میآمد که سال آخر تحصیلاتم را در مکتب به پایان رسانیده بودم که در کشور ما مصیبت دیگری پیدا شد . کمونیست ها داود ره از بین بردن وده قدرت آمدن... بگیر بگیر

شد وگریز گریز ادامه یافت روزگار مردم هر روز خراب تر میشد... بابیم با درك این موضوع، خانه وجایداد خود ره فروخت ماره هی میدان وطی میدان به پاکستان آورد.

یك هفته ده پشاور بودیم... دل ما به کفیدن آمد... گرمی ازیکسو... قیودات از طرف دیگه...

بیادرم.که شوقی کست و خواندن ها بود، طاقت نیاورد پدرم ره شله شد که اسلام آباد بریم، پیسه هم داشتیم آمدیم به اسلام آباد یك خانه ره ده(پشاور مور) کرایه کردیم ساعت ما تیر بود... یگانه سر گرمی ما رفتن به سفارتخانه ها بود.

پدرم هم هر روز پشت قاچاقبر ها سرگردان بود... رفت وآمد ما همرای افغانها هم زیاد شده بود... همگی شان مثل ما از خاطر خارج رفتن انتظار میکشیدند... هر روز کلمات(گرین کارد)، (امریکا)، (کیس)، (اپلای)، (اسپانسر) و(کانفرم) را از افغان ها می شنیدم...

خلاصه یکروز پدوم تمام دارائی خوده به قاچاقبر داد که ماره خارج روان کند... امروز و فردا هفت ماه ره ده انتظار ماندیم... پدرم که خیلی مأیوس و رنجور شده بود، بی مهابا به قاچاقبر دشنام میداد... حتی شبانه همه ما قاچاقبر را در خواب میدیدیم.

یك شب همانند شب های دیگر مأیوس در اتاق نشسته بودیم که سرو کله عزیز قاچاقبر مشهور به عزیز انتر نیشنل پیدا شد.

خیلی عجله داشت بدون تأمل گفت:

- هله کالایتانه جمع کنین که حرکت اس... ما قبلاً بکس های دستی خود را آماده کرده بودیم... ده یکی دو ساعت آماده حرکت شدیم... اینکه چطور داخل میدان شدیم... ازیادم رفته، خوده داخل طیاره حالت عجیبی داشتیم... قلب ما بیهم بهم میزد، وقتی اعلان شد که یکساعت بعد در فرانکفورت میرسیم پدرم با آرنج دست اش ده بغلم زده گفت:

- هله که ناوقت شده...

ومن بی تأمل به تشناب هواپیما رفتم... پاسپورت ها و تمام اسناد را با دندانهایم پاره پاره میکردم و دربدررفت تشناب میانداختم...

وبالاخره به فرانکفورت رسیدیم، چند وقتی را در یکی از لاگر های(دار مشتات) بودیم... صد ها فامیل دیگر افغان در آنجا انباشته شده بودند.

هنوز چند روزی از تقاضای پناهندگی ما نگذشته بود که برادرم باز مثل کابل، شب و روزش گم میبود. اما تفاوت کابل

وفرانکفورت درین بود که بچه ها بی باك تر شده بودند، لباس چرمی بتن میکردند ، قطی های بیر وشراب ده بغل شان بود، و شب ها را ده دیسکوتیك ها به رقص سپری میکردند.

من حیران مانده بودم که بچه های افغان ده اروپا چرا بکلی تغییر کرده اند اگر آدم ببیند که این بچه ها چه عملی است که انجام نمی دهند، به اصطلاح قوت از سرما می پرد.

روز شان در مکتب گریزی و تیم داده وچکر زدن در مغازه ها است و شب هایشان در دیسکو تیك (نایت کلپها) با دختر های اروپائی گم میباشد...

کمتر بچه افغان راپیدا می توانید که سگرت وچرس ویا شراب ننوشیده باشد وقتی اینهمه آزادی بچه های افغان را می بینیم ما دختر های افغان خجالت کشیده وزیاد تر کوشش می کنیم که سر براه باشیم.

یکروز به مادرم گفتم:

- چرا بچه های افغان اینقدر ده فساد غرق استن و هیچکس هم اونها را چیزی نمی گویند؟

مادرم گفت:

بچه ها هرچی کنن کسی بد نمیگه و عیب نیس... دختر ها باید سر براه باشن که نامشان بد نشه...

باز هم در تنهائی پیش خدای خود زاز ونیاز میکنم ومیگویم:

– همی دختر های افغان ده هر شرایط که باشه باز هم اسلامیت وافغانیت خوده از دست نمیتن آرام و سر براه در چهار دیوار خانهء خود بسر میبرند که نام شانرا کسی به بدی نگیره... تمام مشکلات و قیودات را قبول میکنند بامید اینکه روزی یك بچه تعلیم یافته واخلاقی افغان از او خواستکاری کند.

اما افسوس بحال بچه های افغان... که اصلاً در فکر تعلیم نیستند... ده زمان ظاهر شاه بورس های تحصیلی اروپا تنها به(محمد زائیها) اختصاص داشت وامروز از برکت مجاهدین، برای همه جوانان افغان، ده اروپا وامریکا زمینه تحصیل موجود است... اما افسوس که کمتر بچه افغان در فکر درس و تعلیم است.

چرا بعوض درس وتعلیم نروند مزه زندگی را با یك دختر کافر ویك بوتلك(واین) نچشند.

آنها ساعت خود را تا وقتی تیر میکنند که دلشان از عیاشی بکلی سیر شود.

باز بوی دختر شجاع افغان سرشان میزند.

چون گذشته به این بچه ها به فامیل های افغان معلوم است و هیچکسی هم حاضر نیست که باو دختر خود را بدهد، با درك این موضوع او تصمیم میگیرد که جهت شکار کردن دختر مظلوم بیچاره افغان به پاکستان ویا هند برود.

در پاکستان هم شاید فامیل آن دختر بیچاره پیش خود فکر میکند که بچه عاجز معلوم میشود و در اروپا واری جای زندگی میکند حتماً دختر ما همرایش خوشبخت میشود.

وقتی آن دختر بیچاره اگر بآن بچه ازدواج نمود، بچه افغان فقط از او منحیث یك وسیله وکنیز استفاده میکند وهر سیر وپیاز که بالای دختر بیچاره که از فامیل خود دور است کشت ، کسی چیزی کرده نمی تواند که از اعمال غیر اسلامی و افغانی بچه افغان جلوگیری کند.

وقتی از اینگونه بچه ها پرسیده شود که:

- چرا بخاطر زن گرفتن به پاکستان یا هند میروی؟

درین جا دختر افغان زیاد است؟او بخاطر تبرئه خود ، به ختر ها با عفت افغان تهمت بسته میگویند:

والله ایطور اس که ... دختر ها اینجه چشم شان سفید شده ده اروپا دیده درای شده اند... مه میخایم که با یك دختر عاجز عروسی کنم.

اگر این بچه ها غیرت داشته باشند نام بدی دختر های افغان، نام بدی خود شان است ما تاهنگام مرگ در خانه انتظار داریم.. موهایمان اگر به سفیدی رسید بنام بچه های افغان زندگی را سپری مینمائیم.

- هوش کنی که جای دگه نروی... نامت بد میشه... دختر زاد استی اگه یکدفعه نام بد شدی... تا آخر بی شوی می مانی و من هم جای نمی روم و درخانه مینشینم که نامم بد نشه اما چنین بچه های افغان لکه بدنامی برای افغانستان خواهد بود.

ماه اسد ١٣٦٩.

ازشوربازار تاکلفورنیا

بچه خلیفه(خیرو) ره از سابق میشناختم. نامش شیر محمد مشهور به(شیرو) بوده پدرش خلیفه خیرو که از پهلوان های سابقه دار کابل بود دکان گدی پران فروشی در آخر منطقه (سراجی) در یکی از کوچه های نزدیك شوربازار داشت.

(شیرو) راتمام بچه های کوچه میشناختن وظیفه اش تنها وتنها پیدا کردن مشتری برای متاع دکان پدرش بود. از مکتب گریزان و از شور بازار تا(کوچه مرده شوی ها)، (خرابات)،(تخته پل) و(شهدا) سر وکله ای بچه خلیفه(خیرو) پیدا میشد.

سرو وضعش به بچه های کوچه میماند، پای های لچ، روی

ترکیده ، لب های شاریده ، مور های چرك و خاك پر ولباس ژنده پاره اش باو شکل خاص میداد.

چندین بار(شیرو) در (کیسه بری) و دزدی دستگیر شده بود او هر روز با یکی از عابرین کوچه حتماً پرخاش وجنگ داشت.

ریش سفیدان محله او را (شیر و دار داری) میگفتند.

سالها گذشت. کمونیست های خلق وپرچم ظلم و بیداد را در افغانستان براه انداخته بودند و روسها در افغانستان تجاوز کردند.

مردم جوقه جوقه هجرت میکردند وبه پاکستان میآمدند... ومن در کبابی(خواجه حکیم) در افغان کالونی پشاور چرتی نشسته بودم که دفعتاً جوان قد بلندی با سروضع نسبتاً آراسته که کلاه پکول وجمپر ماشی در جانش بود مقابلم سبز شده گفت:

بیادر... مانده نباشی...!

ازجایم تکان خورده وچرت هایم پاشیده شد خواستم چیزی بگویم، موقع نداده پرسید:

از بچه های کابل معلوم میشی... قواره ات هم در نظرم آشناس... مگم نمیفامم که از(شهر نوی ها) استی یا از(کهنه گی

ها)...؟

گفتم:

- از شهر کهنه کابل... از باغ علیمردان...

دفعتاً دستهایش را برشانه ام زده ، بلند گفت: بچه داکتر خو نیستی...؟

نزدیك بود سرم به زمین بخورد... تعجب کردم چونکه کوچه گی ها مرا بنام پدرم، (بچه داکتر)میشناختند... گفتم:

- بلی ... اما خودت ره نشناختم...؟

احساساتی شده گفت:

مره چطور نمی شناسی... دار داری کوچه های کابل بنام استم... مه شیرو استم بچه خلیفه خیرو گدی پران فروش... وبعد ادامه‌داد:

- مه گفتم که قواره ات آشناس... خی اینجه چه میکنی...؟

پرسیدم:

- خودت اینجه چه می کنی؟ خنده کرده گفت:

مه خو (پیروی بچه ادی استم)...

گرچه ساعتم ده کابل تیر بود... بابیم یگان چرس وبنگ هم

میفروخت... پیسه دار شده بودیم ... خو این پدرلانت ها (کمونیست ها) آمدن... بگیر بگیر شد مام خو هنوز وخت پشکم نبود. اما مره ده عسکری می بردن... هه هه... دیوانه خو نبودم که خوده ده کشتن بتم مقصد یك شو(شب) بری تلاشی ده دکان ما آمدن ومره ده عسکری سیاه کدن وبرم گفتن که اگر همرایشان کار کنم و رفیق شوم... ماه سی پنج هزار اوغانی ماش هم میتن.

گفتم: قبول دارم...(کور از خدا چه میخایه دو دیده روشن) یکماه بعد ضابط شدم... از هموضابط های ماشینی ... چند وخت بعد مره هرات روان کدن... ده اونجه جنگ بود همرای مجاهدین... چرتم خراب شد پیش خود گفتم:

شیرو بچیم همی همرای هر که حرامزاده گی کدی... خو همرای مجاهدین جنگ نکو... همو بود که تصمیم گرفتم بگریزم... ماشیندار وتفنگچه خود گرفته از کندك گریختم... وخوده تسلیم مجاهدین کدم... چند وخت همرایشان بودم ... دق آوردم... سلاح ملاح خوده به مجاهدین دادم وطرف ایران کش دادم... هی میدان وطی میدان... خون سرم ده قف پایم امد... چندین وختـه ده بندی خانه قاچاقبر های سرحدی بندی بودم... از اونجه هم یك شو همرای

چند تا از همی جوان های کابلی گریختم... رفتیم ده تهران.. ده اونجه مزدور کار شدم صبح تا شو کار میکدم.. آخر هفته پیسه هاره در قمار میباختم.. دگه افغانها هم همطور بودند.... جان سگه میکندیم... ده آخر هفته میرفتیم قمار زدن.. بعد آهی کشیده ادامه داد:

- بچه داکتر صاحب! یاد همو وخت های غریبی مه ده کابل بخیر... بسیار تکلیف ها ره ده ایران دیدم... پرسیدم:

خو چقه وخته ده ایران ماندی...؟ ادامه داد:

- روزگارم... روزگار (رامان جهود) شده بود... یك روزگریان کدم... گفتم او خدا جان شیرو ره نشرمانی و رفتم قمار زدن... ده تومن(تومان) ده جیبم نبود... طالعم بر کد پنج لك تومن ره بردم... همو شو یك خرابات هم کدم... بعد از او یك پاسپورت ساختگی پیدا کدم ... اوره بنام خود کدم... رفتم دهلی که یك کسب وکار کنم... ده اونجه مردم هاره قاچاقی جرمنی روان کدم... نام کشیدم ... مره بنام معلم صاحب میشناختن... یگانکی مره استاد هم میگن... گفتم ثواب داره... اوغان هاره جرمنی روان کنم... کار شانه اصولی میکدم... حق پلیس هند هم میدادم... یك چار روپیه که میماند... حق و حلال جمع کدم... دفعتاً از من

پرسید:

- بچه داکتر... چطور دلت نیس که خارجه بری...؟

همی هر وخت که میرفتی سرم صدا کو... تو خو کوچه گی ام استی...(مارکه ده هر جای کج بره، ده خانه خود راست میره)... گفتم:

- گمشکو... مره چه میکنی... قصه ات ره بکو... شیرو ادامه داد:

- هان... دگه چند وخت کار اوغان هاره کدم... پیسه دار شدم... گفتم شیرو بجیم... ایقه کار ها چس وپس چه بدرد میخوره... خوده میلیونر بساز... همو بود که رفتم بمبئ... کار دانه مانه ره کدم... پرسیدم:

- دانه مانه چیس...شیرو...؟

خنده کرده گفت: هه هه... تو چطور بچی کابل استی که کار دانه مانه ره نمی فامی ... بعد سر خود را آهسته نزدم آورد گفت:

- کار نگینه باب... زمرد ، یاقوت... یکان دفعه قاچاق الماس ره هم کدیم... پرسیدم:

- از کجا...؟

گفت:

- خدا زدیم... چند دفعه لینی کار الماس ره کدم... از بمبی ده کراچی میرفتم... دفعه سوم گیر آمدم... ده هندوستان بندی شدم... عکس هایم ده اخبار ها چاپ شد که قاچاقبر اوغانی گیر آمد... مهاجرین میگفتند... حیف معلم صاحب که بندی شد... یگان کار ماره میکد... مگم مه بچه خلیفه خیرو نباشم... ده چوتاری ده کل کابل نام داشتم... دو میلیون کلدار رشوت دادم... خلاص شدم... باز هم ده دلم بس نامدم... کار ره از سر شروع کدم... دیدم که ده هندوستان بیخی نام بد استم... آمدم پاکستان اینجه شکر اس... غریبی میشه... یگان اوغان ره جرمنی روان میکنم... نفر سه هزار دالر... روزگار اس تیر میشه یگان غریبی دگام میکنم روزی حلال پیدا شوه...

پرسیدم:

شیرو دگه چه میکنی...؟

باز هم کار دانه مانه ره ده پاکستان شروع کدیم... یگان دفعه میرم پنجشیر ، بدخشان زمرد و لاجورد ویاقوت بار میکنم... حق مجاهدین هم میتم... ده پاکستان میفروشم دفعتاً رویش را طرفم دور داده پرسید:

اگر نگینه باب کار داشته باشد بادار... ده خدمت ات استم... امر کو ... گفتم:

خیر ببینی ... و از نزدش رفتم...

***

دو سال بعد ازآنوقت درکلیفورنیا رفتم.

خبر یافتم که جلسه فوق العاده متنفذین سابقه دار گذشته افغانستان در حضور افغان ها دایر میگردد وقرار است که حکومت جلا وطن راعلام دارند.

اکثریت افغانها میخواستند درین جلسه بروند تا از وقایع حکومت جلا وطن آگاه گردند. منهم با تنی چند روانه محل جلسه شدیم. تالار مملو از مهاجرین افغان بود که با هفت قلم خود را آراسته بودند و در برابر یکدیگر تیم میدادند...و قصه ها در محدوده سیالی وشریکی بود در قسمت بالائی تالار، محل جلسه اعضای برجسته حکومت جلا وطن بود، بعد از مدتی انتظار، اعضای برجسته آن آمدند. هرکدام بسویه مانکن های امریکا فیشن کرده بودند ودرآنجمله شخصی هم بود که هنگام آمدنش در سالون اعضای حکومت جلا وطن از جایشان برخاستند.

در پهلوی این شخص یك دختر امریکائی جلوه نمایی کرده راه میرفت. دختر امریکایی بعد در پهلوی دیگر مدعوین نشست و خود شخص در بالای تالار با اعضای حکومت در عقب میز قرار گرفت بعد یکتن از کارمندان این جلسه عقب مکروفون رفت تا همکار های خود را معرفی کند:

آقای ساحل... آقای فال بین... آقای چرسی... آقای بوت پاکمن... آقای چوتار... آقای بیطرف... وآقای استاد دولت زی مجاهد خستگی ناپذیر... وهمه بر او کف زدند.

وآقای استاد (دولت زی) هم عقب میکروفون رفته وشروع کرد به سخنرانی:

- لیدیز ان جنتملن(خانم ها وآقایان)! گود ایفننگ(شب بخیر) امشب میخواهم گورمنت(حکومت)جلاوطن را بشما انترودیوس(معرفی) کنم.

این گورمنت برای فیوچر(آینده) افغانستان نقش پوزتیف(مثبت) را دارد.

ما با مجاهدین هیچگونه ریلشن(رابطه) نداریم.

ما یك گورمنت بیطرف میخواهیم. اعلیحضرت ظاهرشاه حامی ماست... و دست هایش را بلند کرده، دستبند هآی طلایی

اش در روشنی نور تالار درخشید.

چهره اش آشنا بود چرتی شدم.

دفعتاً یادم آمد که استاد (دولت زی) همان شیرو بچه خلیفه خیرو گدی پران فروش است که ده شور بازار کابل بنام دار داری کوچه مشهور بود با تعجب از جایم پریدم... وطرف تالار رفته پرسیدم!

- مه یك سوال از خودت دارم... استاد (دولت زی) با یك نگاه مراشناخت. از جایش لغزید و رنگ چهره اش به سرخی گرائید. به همقطاران خود گفت:

- یکی از دوستانم اس... شما به جلسه ادامه بدهید... سوال این رفیق ما خصوصی اس مربوط سیاست نمیشه و از تالار پائین آمد، بغلم را سخت چسپید وآهسته در بیخ گوشم گفت:

- احتیاط وطندار که جای سیاسی است... افشایم نکنی... وبعد مرا به بیرون تالار برد.

از عقب ما رفیقه امریکائی اش هم آمد. او را معرفی کرد.

- مارگریت سیمون... وبعد دستشرا طرفم کرد که مرا معرفی کند. چرتی شد. نام مرا یاد نداشت ومرا بنام بچه داکتر میشناخت

دفعتاً گفت:

- سن آف داکتر... ون اف مای کلوز فریند...(یکی از دوستان نزدیکم) خنده ام گرفت... شیرو گفت:

- خو بچه داکتر... اینجه چه میکنی... نزدیك بی آب ما کده بودی...؟

پرسیدم:

- خودت اینجه چه میکنی او بچه خلیفه خیرو...؟ گپم را قطع کرده گفت:

- چپ باش ... حالی جای ای گپ ها نیس... میریم خانه گپ میزنیم... و دستم را کشیده جانب موترش برد.

دریور قبلاً دروازه های موتر را باز نگهداشته بود. دریشی وکلاه پیك برسرش بود... ساعتی بعد در منطقه آرام و خلوت دور از شهر رسیدیم ویلای مجللی را در برابرم دیدم... پرسیدم:

شیرو این خانه از کیست... ؟ خنده ملیحی کرده گفت:

با خدا داده گان ستیزه مکن که خدا داده را خدا داده.

قصه کوتاه که دلم بوغمه کد... یادی کبابی(خواجه حکیم) در (افغان کالونی) و یا جنگ های سر کوچه شور بازار، درخاطرم

زنده شد...

- نگفتی ... شیرو... که اینجه چه وخت آمدی...؟

گفت:

اول ازت خواهش میکنم که راز مره به هیچکس نگویی...

گفتم:

- درست اس.

ادامه‌داد:

- ای همه چیز هاره که می بینی ازبرکت دانه مانه اس... همو وخت ها که ده پشاور دیدمت، کارم چوك شد... میلیونر شدم... هر دفعه که پنجشیر میرفتم پس میامدم پنج لك تا ده لك کلداره به چت میکدم... اوغان هاره هم خارج روان میکدم... ده وادی آخری کار پودر ره میکدم... پرسیدم:

کار پودر چیس...؟

خنده کرده گفت: تو اصل بچه کابل نیستی... عمرت ده کابل تیر کدی... اما رند بچه کابل نیستی و آهسته گفت:

- کار هیروئین وچرس ره میکدم... پیسه ازجیب هایم سر میکد... یك چند دفعه پلیس سرم شکی شد... پیش خود گفتم:

شیرو بچیم ... بس ات اس... حرص آدمی خلاص نمیشه... برو خارجه چند روز ساعت ره تیر کو... همو بود که چو کدم طرف جرمنی... نام مه تغییر دادم ... اسم محبوب وتخلص ام(دولت زی) ... از خاطریکه بسیار پیسه دار شده بودم... چند وخت ده جرمنی بودم هالند رفتم فرانسه سر زدم...

در هر ملك که رفتم بنام دگه پناهندگی خواستم وخوده سیاه کدم چند ماه معاش گرفتم چند ماه هم پیشکی ره کین کدم، کرایه خانه ره هم ندادم باز گریختم ده دیکه ملك... خوشم نامد...

گفتم:

- گمشکو ... همی امریکا نام داره... هر رقم که میشه باید امریکا برم... خدا کنه ده اونجه گدائی گری هم کنم... خوده امریکا باشم... و سر همگی تیم بتم... آمدم امریکا... دست خود را طرف دختر امریکائی کرده گفت:

- اینجه اینی چوچلی ره پیدا کدم... خانه خریدم... موتر، موتروان، آشپز... داد خداست...... پرسیدم:

- شیرو حالی تو خو سیاست بازی هم میکنی... ده ای جلسه چی میکدی؟

خنده کرده گفت:

- مه ره به سیاست چه ... وقتی که آمدم... ای افغان های بیعقل ازمه پرسیدند که ده افغانستان چه کاره بودی گفتم: استاد

پرسیدند:

همرای مجاهدین بودی...؟

گفتم:

هر ماه مه ده پنجشیر و بدخشان تیرمیشد... اما نه گفتم بری قاچاق بری... خیال کدن که مه مجاهد هستم ... همرایم مصاحبه ها کدن... مره رهبر مجاهدین گفتن... ده هر مجلس بردن... حالی ده گورمنت خود مره جای دادن... گفتن اگه ظاهر شاه بیابه تره وزیر میسازیم... مام قبول کدم... ازخدا دگه چه میخاستم... بعد آهی کشیده ادامه داد:

- هی هی... چه وخت های بود... نصیب و قسمت ره سیل کو... چه بودم... حالی چه شدیم و دفعتاً پرسید:

- یکی بچی داکتر... همی قصی مه خو نوشته کو...

گفتم:

درست اس... نوشته میکنم...

(از شوربازار تا کلفورنیا)...

اما راز ته به هیچ کس نمی گویم

و شیرو قهقه میخندید... شیروی بچه خلیفه(خیرو) گدی پران فروش...

(ماه دلو ١٣٦٨)

روزه استی یا بوزه؟

همو روزکه بچه حاجی ره ده شهر هامبورك دیدم ماه مبارك رمضان بود و دراونجه یکشنبه بازار هم بود. مردم مالهای کهنه ودست دوی خوده کشیده بودند که لیلام کنن ، بچه حاجی هم که چیز های کهنه وگنده ره از سرسرك ها جمع کده بود، ده چار طرف خود چیده وسر میز نشسته یك پای خوده ده سرش و دیگی شه به پائین شورك میداد وهمراه با ساجق جویدن وسگرت دود کده بود. موهایش که از سرشانه هایش درازتر جلوه داشت ده سر جمپر کاوبای وپتلون چرمی که یك غنچه کِلی ده بغل جیبش آویزان معلوم میشد، مره بیاد توریستهای مردار خور کوچه مرغ ها انداخت که سالها قبل بخاطر اشاعه فساد و کشیدن چرس و

تریاك ده افغانستان می آمدند.

ده اول نشناختمش، وختی که او خودش متوجه مه شد، دست خوده به بازویم زده گفت:

- چطور استی اندیوال شیر...؟

گفتم: - شما را بجای نیاوردم.

گفت: - اینه سیل کو که ده اروپا بیخی خوده گم کدی، اندیوال شیر مه بچه حاجی همسایه تان استم.

گفتم:- سلام علیکم بچه حاجی صاحب... چه حال واحوال... از قبله گاه صاحب احوال دارین خوب استن...؟

گفت: حاجی ده همو وعده های اول تره کی زاره کفك شد ومرد.

گفتم: خدا ببخشیش...

- چطو اس والده صاحب، متعلقین همه جور استن؟

گفت:- اندیوال شیر... ننه و خواهر ها ره وخت آوردیم... کار وبار شان تیت اس... قندك بچه حاجی ، ازهمو بچه خپك وترسندوك کوچه ، ما بود، ازترس بابه از خانه شور نمیخورد. حاجی که آدم سختگیر کوچه مابود دیوار های خانه را بلند

ساخته بود که درون حویلی شان معلوم نشه. مادرم میگفت که: تابحالی نوك چادر زن و دختر های حاجی ره افتو (آفتاب) ندیده. مه که خورد بچه بودم یگان دفعه ده شو(شب) مرده ها یا ده مولود شریف که خیرات ره خانه شان می بردم زن حاجی کتم گپ نمیزد و از زیرچادر میگفت: همونجه بانیش... ننه ایته هم سلام بگو...

بچه های کوچه هم از ترس حاجی کتی بچه اش هم ساعتیری نمیکدن... حاجی همسایه ما زور هر چیز ره از قندك میکشید که ده بین همسایه به قندك لت خور مشهور شده بود.

از طرف عصر تا نزدیکی شام حاجی مسجد میرفت وقرآن شریف میخواند، قندك ره هم همرای خود میبرد ولی تا آخر که ما ده او کوچه بودیم ، قندك کلمه خوده هم درست یاد نگرفته بود. وختی که طرف مسجد میرفت، لب و رویش ایطور کشال میبود مثلی که طرف زندان بره. پسانها که قندك یك کمی کلان شده بود ،اکثر اوقات خوده ده پشت مسجد همرای چلی مسجد به تشله بازی تیر میکد، یگان دفعه ده سر بام مسجد هم گدی پران بازی میکدن که غالمغال مردم بالا میشد.

شو که میشد حاجی ازگپ ها خبر میشد ونوبت زدن و لت

کردن قندك بود. ناله وفغان قندك ده کوچه بلند میبود وهمسایه ها هم میفامیدن که هر شو لت کدن قندك حتمی اس.

- او بابه جان توبه کدیم... بد کدیم... دیگه نمیکنم...

کسی جرئت نداشت که ده خانه حاجی بره و ای شر ودعوا ره فیصله کنه، گاهی هم قندك از زیرچوب حاجی خوده خلاص کده ، به کوچه می گریخت، قندك پیش وحاجی از پشتش نفسك زنان میدویدند. وختی هم که حاجی همسایه ها ره میدید بخاطر برائت خود میگفت: بچه بد بری زدن اس... تا نباشه چوب تر، فرمان نبره گاو و خر.

* * *

ده وخت های که روسها ده افغانستان آمدن ، ما از کابل بر آمدیم ودیگه روی حاجی وقندك ره ندیدیم ولی این حوادث جزء خاطره های ما بود.

- چی چرت میزنی... اندیوال شیر.... ؟

گفتم:- هیچ یاد دوران های گذشته ده فکر آمد ... هه ... چی وخت های بود.

گفت: گمشکو ... گذشته ره چی میکنی... حالی ترنگ ات

چطور اس...

همانروز هر قدر کوشش نمودم که از نزد قندك خود را برهانم امکان نداشت، دو دست و دو پای بجانم چسپیده بود وهر لحظه قسم میخورد ومیگفت: به یك لاری قرآن قسم اگه از پیشم بری... همرای مه خانه برو.

نزدیك های ظهر بازار قندك گرم شد واشیای دست داشته خوده فروخته گفت:

- بیا که خانه بریم ... حتماً ننه ام از دیدنت خوش میشه . مه که از ترس حاجی در گذشته از دهن دروازه شان پیش نمیرفتم ، دیدن زن حاجی با همان شکل که در کابل بود برای مجسم میگردید. ولی وقتی داخل خانه شدم فضای دیگر دیده میشد، زن حاجی که نوك چادرشه افتو ندیده بود، با هفت قلم آرایش و پیراهن آستین کوتاه داخل سالون شد و همرایم قول داد و از مادرم وفامیل پرسید. دختر های حاجی هم یکی بعد دیگر آمدند، بوی غذا فضای خانه راپر کرده بود.

چند دقیقه بعد قصه ، ترتیب میز غذا بود من چیزی نگفتم ، قندك گفت:

- پیش شو بچه داکتر... نان تیار اس... روزه استی یا

بوزه...؟

گفتم: مه روزه دارم... شما نوش جان کنین. زن حاجی گفت: هنوز جوان استی... بیا خدا می بخشه... باز پیر که شدی روزه بگیر .

گفتم: روزه بری پیر ها نیس. ای بری همه مسلمان های عاقل و بالغ فرض اس...

قندك گفت: اندیوال شیر... ایطور فکر نکنی که ما ای چیز ها ره نمی فامیم... بابیم ایطور دیندار آدم بود که از برکت اش هفت پشت ماره خدا میبخشه ، ایقه روزه که حاجی گرفته، ثوابش کُل خانه ماره بس اس...

زن حاجی گفت: بچیم بیا که باز نان ده جان ما نمی شینه... همو گناه اش ده گردن مه بیا یك زره دست شور بتی.

گفتم: نی زنده باشین... اصلاً هیچ نان دلم نمیشه. زن حاجی گفت:

- هله ... گل پیکی...بری بچه داکتر صاحب یك چای دم کو...

قندك گفت: اندیوال شیر... ننه ام که اس پیر و زهیر اس...

روزه سرش روا نیس، گل پیکی خواهرم خو پای دردی داره... از سر صبح که از خانه میبرآیه تا شام... شیمه ده پاهایش نمیمانه...سرش روا اس که روزه ره بخوره ، ای خواهرك نازدانه ما شاپری جان بسیار زود زود گشنه(گرسنه) میشه... طاقت گشنگی ره نداره سر ازی هم روا اس که بخوره خو مره خو خدا می بخشه... بابیم زیاد روزه گرفته ، یك زره ثوابش بری ما هم خات رسید.

آنروز به بهانه های زیادی خانه قندك را ترك كردم تا آنها با فراغت کامل نان بخورند. درشب عید مصروف تدارك فردا بودم كه تیلفون شد، گوشی را برداشتم قندك بچه حاجی بود پرسید:

- چطور استی اندیوال شیر...؟

- گفتم: شما را بجای نیاوردم. گفت: اینه ... بچه داکتر ده اروپا خوده بیخی گم کدی... مه قندك استم... قندك بچه حاجی...

پرسیدم: چه حال داری... والده صاحب و متعلقین خوب استن؟

گفت: هان شکر، ترتیباب عید ره گرفتن صبا خو عید اس.

گفتم: درست نمی فامم... اگه هلال دیده شد حتماً عید اس.

گفت: هلال ملال شه نمیفامم... صبا حتماً عید اس... و بعد پرسید:

- حالی خودت صبا روزه استی یا بوزه...

گفتم: شاید بوزه باشم... گفت: ننه ام از خاطری که کلان ما وشما اس... باید صبا پیششش بیائی... یکدفعه عید کنی.

گفتم: یکروز خات آمدم... گفت: نی ده اول عید باید بیائی... صبا ننه ام یك خیرات هم داره . پرسیدم... خیرات چی اس... نی که از خاطر حاجی صاحب...؟

گفت : نی بابا حاجی ره خدا وخت بخشیده... حالی نوبت ما اس... از خاطریکه مشکلات بود ننه وخواهر ها روزه نگرفته بودن... مام روزه نداشتم... گفتم یك خیرات کنیم که هم روزاول عید ما یك کمی پُر جمع وجوش.باشه وهم خدا ما ره ببخشه..

گفتم: ده برابر یك روز خوردن روزه باید شصت فقیر ره نان بتیم... و ده ای اروپا ، فقیر هم پیدا نمیشه... چرا ماهمی خیرات ره افغانستان روان نمیکنین که ثواب شوه...

گفت: اندیوال شیر... تو هم عجب آدم هستی ... ما چار نفر فامیل اگراز هر روز روزه خوردن خود ٢٤٠ نفر ره نان بتیم از یك ماه روزه ٧٢٠٠ نفر ره نان باید بتیم... خود ما سوسیال خور استیم... ننه ام سر سفید کُل ما اس هرچه که او فیصله کد، همو درست اس...

فردا که روز اول عید بود رفتم... خانه بچه حاجی خیرات نبود ، مهمانی بود. اشخاص رنگ رنگ وفضای رنگ رنگ ، فیشن ها از حد بیرون بود... خانه به یك نایت کلپ شباهت داشت... آواز خواندن وموزیك آنقدر بلند بود که از سرك شنیده میشد که میخواند:

- بار بار قربان سرت میگردم، اگه بخواهی دلبر جان نوکر درت میگردم

ویك چند نوجوان سرمست در رقص وبازی بودند... دیگران هم چك چك میکردن، بچه حاجی که سگرتش ازگوشه لبانش دور نبود وقتی مره دید.ازدور صدا کد:

- اوبچه داکتر عیدت مبارك روزه ونمازت قبول... داخل حاجی ها وغازی ها...

من چیزی نگفتم... بخاطریکه عید را به کسی باید تبریك بگویم که روزه گرفته باشد ونماز ادا کند...

زن حاجی هم دست خود را پیش کد تا ببوسم ولی من تنها سلام کردم... حیران ماندم که عجیب اس... روزه نمی گیرن، نماز اداء نمیکنن ... ولی از عید یك روز میله وساعتیری جور میکنن ونامش ره هم میمانندخیرات روز اول عید.

چون در آن مجلس جای برای ما نبود از جایم برخاستم... بچه حاجی گفت:

- کجا میری... چای بخور... معطل خیرات باش... گفتم: نی دلم نمیشه... اشتها ندارم.

پرسید... راستش ره بگو... امروز روزه استی یا بوزه... گفتم: راستش ... روزه... وخانه را ترك گفتم. (ماه جوزا ۱۳۷۲)

چه کنم چوچه دار استم...!

سالهای پیش در یکی از شهر های آلمان در مجلسیَ راه یافتم که سخن از جهاد ومجاهد بود ، خون شهید، اشك یتیم، آه بیوه زن وصبر مجاهد زخمی نقل سخنرانی ها را میساخت.

درعقب میکروفون شخصی با نمای نورانی که چهره دودی زده اش تصویر مجاهدی را داشت. و احساساتی سخنرانی مینمود.

چون سالهای شروع تجاوز روسها به افغانستان بود، عده از افغانها هنوز احساس وطن ومجاهد را در دل داشتند و برسخنان آنمرد متأثر بودن وعدهء از خواهران ما هم اشك دوری از وطن را میریختند.

مرد سخنران، کلاه پکول بر سرداشت وچهره استخوانی وتن

لاغر و لباس عادی افغانی اش برای هریك نمای یك مجاهد خستگی ناپذیر را میداد، گوئی تاز از جبهه برگشته باشد.

- «ماباید ازجان ومال وهمه هستی خود در راه خدا وجهاد افغانستان دریغ ننمائیم این حقی است که ملت افغان بالای ما دارد... ما باید فدا کار باشیم..زندگی خود را وقف جهاد کنیم بخاطر شهدا ومهاجرین که در راه آزادی افغانستان قربانی میدهند. کمر همت بربندیم... باید قربانی بدهیم...» نزد خود گفتم: کاش این احساس در دل همه بیدار گردد وملت ما از حالت بیتفاوتی بیرون شوند.

از شخصی که در پهلویم نشسته بود پرسیدم:

بیادر... ای آدم چه نام داره وچه کاره اس...؟

آن شخص که منتظر بود تا هم صحبتی پیدا کند بیدرنگ گفت:

ای ... آقای رستم خان اس... یك کمیتهء بنام(راما) تازه ساخته اس.

تصور کردم که نام یکی از بت های هندو ها را بالای کمیته اش گذاشته است چون نام(راما) و (کرشنا) را زیاد شنیده بودم با تعجب پرسیدم: (راما) چه معنی میدهد بیادر...؟

ای کمیتهء اهل هنود افغانستان خو نیس...؟ خنده نیمه تمامی کرده ادامه داد:

نی بیادر... ازی قسم کمیته ها در آلمان و ده تمام اروپا زیاد اس... مثل(راما) ، فازا، ساما، هجاما و غیره وغیره... (راما) مخفف(رزمندگان آشتی ناپذیر متمدن افغانستان) است.

این نام برایم خیلی نا مانوس جلوه کرد، چرتی شدم شخص پهلویم گفت:

او بیادر چرتی نشو... از زمانیکه روسها ده افغانستان آمدن... ده اروپا وامریکا بازار کمیته سازی و دفتر باز کردن مود زمانه شده... هر کسی بزعم خود دفتری باز میکند ومتاع دکان خود را از خون شهید. معلولین یتیم، زندگی بی سر وسامان بیوه زنان، زندگی فقر گونه مهاجرین ده کمپ ها ومجاهدین خفته در سنگرها پر کرده اند و تجارت سیاسی ره شروع کدن...اینجه که ببینی هر کدام خوده نمایندهء مجاهدین میگن...بری مام ای مطلب بیخی نا معلوم مانده... که آخر ای کمیته ها چی میشه...؟

گفتم: آخرش بدست مجاهدین حقیقی اس... ای کمیته بازی ها جایی ره نمیگیره بجز ایکه افغانها ره اغفال کنن...

آنشخص پرسید:

- بیادر مثلیکه نو ده اروپا آمدی؟ نا بلد معلوم میشی... مه آقای رستم خان میشناسم . اگه دلت اس که معرفی شوین...؟

علاقه زیاد گرفتم وبعد از سخنرانی رستم خان، نوبت ملاقات های تعارفی و شینگ معلوم کدن ها بود.، منهم رفتن بارستم خان آشنا شوم وشینك اش را معلوم کنم وقتی او دانست که من تازه به اروپا آمده ام، دستهایش را بر زده بعنوان حامی ملت بیانیه، خصوصی خود را برایم شروع کرد:

مه خدمتکار ای ملت استم... ازجان ومال خود در راه وطن صرف نظر کدیم... آرزویمه هم ایس که همهء ما با هم همکار باشیم... عضویت ای کمیته ره داشته باشیم... ای کمیتهء شماس... از همهء مردم اس...

***

سالها گذشت وياد رستم خان وکمیتهء (راما) درخاطرم بود تا به چه سرنوشتی مبتلا شده است تصادفاً درین اواخر در مجلس دیگری با او برخوردم که فضای آن شکل دیگری داشت، چهارپنج جوان با هیکل های درشت وکرتی های چرمی در گوشهء یك اتاق نشسته، مصروف بازی(کرمبول) بودند وسخت سرگرم یاوه گویی

بوده، قطی های سگرت در پهلویشان و بالش ها در زیر بازویشان به همدیگر دشنام های رکیك میدادند وبعد هم می خندیدند.

درگوشهء دیگر، شش هفت تن دیگر مصروف قصه گفتن ها، لاف زدن ها وتیم دادن ها بودند...رستم خان در همین جمع بود.

پشتش را بر دم دروازه ورودی تکیه داده و برخیالات وصحبت های خود غرق بود، از لحن وآوازش او راشناختم. چهره اش بکلی عوض شده بود، ریشش را تراشیده داشت، بروت های پرپشت و صورت گوشتی اش او را شاداب تر جلوه میداد. مو هایش را القاسی جلازده، دریشی سرمه یی ونکتائی سرخش بیشتر جلب توجه میکرد.

هنگام گپ زدن دستش را بلند میکرد وساعت طلایی، دستبند وانگشترش مرا بیاد (قاچاقبران لینی) انداخت.

آنان سخت مصروف کار شان بودند سخنان شان بگونهء دیگر بود میگفت:

- ده خانهء آغای گل جان شان زمرد پلو که پخته بودند درست دم نکشیده بود. دیگری صدا کرد:

- زعفران پلو میرزا گل شان ده کل اروپا بنام اس بادام

وپسته وهیل حتماً داره...

یکی به دیگری بی ربط صدا زد:

- بچیم ! خبر شدم که موتر نو خریدی... از همو تیمك هایش...؟

رستم خان گفت:

هر چی بخره به موتر مه نی رسه... بنز ۶۰۰ اس، کل اش اتومات اس... یخچال علیحده داره... رادیویش کمپیوتری اس... اما یك چیز کم داره... تلویزیون هم که میداشت دگه بنام بود... آن یکی دیگر گفت:

- خو نوش جانت بچیم... تو کرکرنی ، کی کرکر... هه هه ...... رستم خان ادامه داد:

- چی کنیم... دنیا دو روز اس... ساعت خوده مقصد تیر کنیم... دگه ده قصه هیچ چیز هم نیستم ودفعتاً متوجهء من شده گفت:

هه ...... شما... همی مه شماره ده یکجایی دیدیم...؟

این رسم معمول افغانهای چهره ای و یا متملق در اروپا شده که اگر در عمر خود هم کسی را ندیده باشد بخاطریکه یك رابطه

پیدا کنند میگویند... هی قواره ی تان در نظرم آشناس...

...گفتم بلی:... مه ده یکی از برنامه های که چند سال پیش خودت داشتی ومیگفتی که مه خدمتکار ملت استم ما باید فدا کار باشیم... بخاطر خون شهدا...

گیم را قطع کرده گفت:

- هه هه والله دیگه چه وخت های بود... کمیته هم سقوط کد... نام بد شد... کسی همکاری نمی کد، دگه دفتر هاهم معاش نمیته که آدم بره کار کنه...مجبور شدیم ...کلشه ایلا بتیم...

گفتم: اما تعهد خودت دربرابر وطن چی؟

خنده تمسخر آمیز نمود گفت:

اگر پول نداشتی بیادر هیچ استی... آهی کشیده ادامه داد:

- کار میکنم... شوه تا صبح ده کار استم کار سیاه... اگه گیر هم بیایم نام بد خو استم... بیخی بی آب میشم... و آهسته بمن گفت:

- بیادر پشت ای گپ ها نگرد... حالی ده قصه هیچ چیز نباش... مه کمیته،(راما) ره ساختم کار هم بخاطری میکدم تا اگر یك موقفی پیش مجاهدین پیدا کنم... مجاهدین هیچ ده قصه

ما نشد... ماره به رسمیت نمی شناسه...

ای کار ها ره هم میکنم مجبوریت است. چی کنم چوچه دار استم... خنده ام گرفت ، یادم آمد که هر کسیکه دست به خیانت بزند ویا مال مردم را چپاول نماید ویا از پول بیت المال استفاده ناجایز کند یا عمل غیر اسلامی خود را قانونی جلوه داده و خود را تبرئه نماید، بدون مقدمه میگوید:

چه کنم چوچه دار استم...! یعنی که حرام خوردن من حلال است . حرام را حلال میدانند.

رستم خان پرسید:

چرا خنده میکنی بیادر...؟ پرسیدم:

- خی چی وقت عروسی کدی... که چوچه دار شدی؟

قهقه خندیده گفت:

- هه و... هه... مه و عروسی دور استیم... مه هنوز بچه استم... هنوز از صد گلم یك گلم نشگفته بیادر... اگه عروسی هم کنم، سی هزار دالر که ده عروسی ام خرچ نشه والله اگه امکان داشته باشه... مه بیادر نمی خایم که از دگه ها کده پس بمانم...

و فهمیدم که راستی بازار رقابت ها ، مود وفیشن وتیم داده

ها در بین مهاجرین افغان در اروپا وامریکا زیاد شده و دانستم که رستم خان راستی که چوچه دار است که از کار کمیته(راما) پس مانده...

(ماه حمل ۱۳۶۹)

درد دل ظاهرشاه

بابیم که گویا همرای انگریز ها وعده و پیمان کده بود به مه چی... اصلاً او میخاست که گویا یکان کار روایی کنه ومزه پادشاهی ره بچشه خو همی عبدالخالق جوانمرگ مهلت نداد، با بیمه کشت ، مه خودم ده او وخت ها گویا جوان بچه بودم، همگی مره میگفتن که:

پاچا شو... وارث پاچاهی خودت استی...خو مه گویا الف هم ده جگرم نبود... چه رسد به پاچاهی...

راستش را بگویم، کویا مه ده او وخت ها ، بنام پاچا بودم. همی کاکاهایم کار های پاچاهی ره میکدن... کاکا شاه محمود و کاکا شاه ولی جانم مره یکان دفعه ناز میدادند... خو توبه از کاکا

هاشمم... گویا بسیار بد قلغ آدم بود هروقتیکه مره مشوره میداد ده هر جمله خود میگفت:

- ظاهر جان... فامیدی...؟ پاچاهی ره یاد بگی... پاچا شو...

مردم هم از کاکا هاشمم حذر میکدن. مام از ترس گفتم:

- خو... پاچا میشم...

- همه کارهء خاندان ما گویا کاکا هاشم بود. یگان دفعه که چیزی میگفتم و یا در مورد موضوعی نظر میدادم سرم پتکه میکرد و میگفت:

- او بچه... اوقی گری نکو، مه هنوز زنده استم.

- شاید قصه بندی ساختن کویا سه هزار مرغابی های قرغه هم یاد خود تان باشه که کاکا هاشم امرش ره داده بود وختی که شاه محمود کاکایم سر کار شد: آغالالایم(همی داود خدا زده ره میگم) گویا که ده زمان پیش از صدارت خود کتی خیبر و بیرك رشته وبافتك ره جور کدن... هر روز بری مه چیقوری ره میکندن گناه مه چیس... آغا لالا یم زور آور بود... تاجوان وختی که تخت و پاچاهی ره هم گرفت مره گویا ده جمله دوتایی قره هم که بکوئی حساب نکد... کار و بارش همرای روسها بود اونه به همه تان معلوم اس... ده اوزمان مه هم جوان بودم... دل داشتم گویا

هزار آرزو وارمان ... مام آغالالایمه چیزی نمی گفتم خودش میفامه صدراعظمی اش... هر دیوانگی که میکد ایلایش داده بودم... اصلاً زور مام نمیکشید... داود دیوانه گویا بنام بود مام بری غم غلطی خود دیگرانه(عصر) ده باغ بیمارو(بی بی مهرو) یگان گل چرس ره دود میکدم. هر آخر هفته هم همرای اندیوال زور خود رحیم غلام بچه کاریزمیر میرفتم وترنگ خوده خوش میساختم بعضی وخت ها که گویا مهمان های سیاسی میامیدن ، آغالالایم، کاغذ ها ره تیار میکد، مه امضاء میکدم نانه میخوردیم و بس.

چند وخت بعد کتی ما عقده گرفت... گویا دست خوده از کار کشید... بعد از او مه دیدم که گویا ده تلك روسها بند ماندیم...

همو بود که یوسف جانه صدراعظم ساختم. یوسف جان هم نتانست که گویا مره ازی منجنیق خلاص کنه... او فقط ده غم آرایش خاك انداز خانهء خود بود که گویا از لاجورد بدخشان جورش کنه. چرتم خراب شد... شوهاره در چرت بودم... یادم آمد که گویا همی میوند وال خو از مردم اس... از فامیل غریب اس... تحصیلات عالی هم داره... ده ملل متحد هم گپ زده میتانه ... ده سیاست هم وارد اس... آوردمش سر کار... وگویا صدراعظم

ساختمش... یکان کار های کد. او نمو بیچاره شاید میتانست ماره از شرروسها نجات بته خو ازدست بچه کابل گیرک ، همی سردارولی نا ولی ره میگم که گویا همرای دخترم ده اروپا آشناشد و از مجبوریت دامادم شد ، بری میوندوال بیچاره پلان جور کد که گویا مَیوندوال جاسوس سی. آی. ای اس سر خودم هیچ خبر نداشتم... همی سردارولی جوانمرگ که هر سال یك یك رتبه عسکری بری خود میداد به همکاری لطیف هوتکی و صمد ازهر که آخر قاتل میوندوال شد ارتباطات داشتند، پنج هزار دالر به آژانس اسوشیتد پرس دادند وبر ضد میوندوال خبر ها تیر میکد، و به مه میگفتن:

- ای آدم خطرناك اس... پاچاهی ره ازت میگیره... مام ترسیدم ، نا فهمیده میوند وال ره تیر کدم... یك هفته بعد فهمیدم که گویا روسها هم به ضد میوند وال فعالیت داشتند. خلاصه همی کته ترین سهو وخطای خدا زده مه بود.

بهر حال دفعه دگه بعد از مشوره خاندانی که گویا صدراعظم باید محمد زایی باشه، همو بود که گویا نوراحمدجان اعتمادی ره به صدراعظمی مقرر کدم... پنج سال سرش اعتماد کدم... مگر او هم گویا از همو محمد زایی ها بود که یازده بجه ازخواب

میخسیت... یك ساعت هم همرای خانم خود ده مورد هوسانه شب گپ میزد، وقتیکه ده صدارت هم میآمد گویا وخت نان چاشت بود... اعتمادی در پنج سال صدارت خود برابر پنج روز هم کار نکد... آخر آواز مردم بلند شد... حتی شورای ساختگی مه هم غالمغال میکدن... فامیدم که نزدیك اس که گویا بی آب شوم... همو بود که ظاهر ره آوردم... صدراعظم ساختم... اما هیچ ظاهر وباطنش معلوم نبود... ده هر چی خو خو میگفت... و مره بازی میداد... گویا روزم مه روز گلی شده بود... داکتر ظاهر ره هم پس کدم موسی جانه صدراعظم ساختم... لیکن بسیار ناوخت شده بود. گویا کارد ده استخوان رسیده بود...

همو بود که آغا لالایم عقده های ده ساله خوده شور داد. اندیوال های روسی خوده همرای کاسه لیس هایش جمع کرده مره ده یك ضربه فني، همرای تخت وبختم چپه کد.

مره خو خیر... ای سردار ولی ره بگو که هم قوماندانی قوای مرکز ره گرفته بود وهم یگان دفعه چرت پاچاهی در کله اش مثل امروز دور میزد وهمرای آغالالایم سیالی و شریکی داشت دیگه راستشه بگویم همی سردار ولی ناولی کتی داود که بهتر اس آغالالایم بگویمش، اوغانستانه ده خاك یکی کدن... ده او

وخت ها بچی کلانم احمد شاه جان ره گویا رئیس گدائی گرها (سره میاشت) کده بودم ونادر جانه رئیس حیوان ها (باغ وحش) دیگر هایش سرسبیل بر آمدن همی حالی احمد شاه جان دایم الخمر اس... ونادر جان ده کانادا ده یك نایت کلپ شو (شب) هفتاد دالر گویا دمبوره میزنه.

دلم ده کفیدن رسیده... یکی ازی حرامزاده ها چیزی ره گویا یاد نگرفتن که بدرد میخورد ده حالیکه هفده ملیون نوکر داشتن... ای سرسبیل ها خط فارسی ره هم خوانده نمیتانن... نوشته ره خو بمان... بیخی خارجه یی شدن و او هم از هموخارجه ئی های بیسواد... همی سردار ولی هم که لیاقت بلوك مشره هم نداشت خوده لقب جنرال داده بود ده او وخت ها وزارت دفاع گویا میدان بودنه بازی شده بود... ای سردارولی ناولی دو قدم پیشتر از خان محمد خان راه میرفت.

سیالی وشریکی ای سردار لاتی همرای آغا لالایم ده جایی رسید که داود ره گویا دیوانه میگفت... یگان دفعه کلاه خوده روی میز میماند ومیگفت:

- همی کلایمه افغانستان ره بس اس... حاجت مه نیس... وقتیکه چغلای (ضبط احوالات) راپور کودتای داود ره بسردار

لاتی آوردن... گفت:

- مه ایطور مرد ره ده افغانستان نمی بینم که قدرت ای کار ره داشته باشه...

احمد شاه بچیم بری داود تلیفون کد وگفت:

- کاکا جان! مردم چقدر شیطان استن... میگن که گویا شما کودتا میکنین... ای مردم میخاین ما وشما را بدبین بسازن...

مه خودم ده او وخت ها ده روم ده دنیای خود غرق بودم... داود هم بعد از تلیفون احمد شاه بچیم ، پلان کودتا ره سه روز پیشتر انداخت وختی که تخت مره چپه کد، جنرال لاتی ناولی ره پیش خود خواست گفت:

- زور دیوانه ره دیدی که چی کد...؟

خلاصه همی رقابت ها بود که افغانستان دربدر شد همی سردار ولی بی سر وهمی محمد زائی ها کاره خراب کدن.داود هم در شش سال پاچاهی خود، ملکه فروخت کتی روسها زیاد سر وکار داشت... کمونیست ها ره زیاد موقع داده بود... وختی که فامید که ده حال غرق شدن است چیزی از دستش نامد...

روسها او ره هم کشت گویا میدان ره شغالی دیدن

وافغانستان ره بری خود گرفتن... بهر حال حالی هم ده روم مره قرار نمی مانن که گویا آرام باشم... هرروز بیا بیا گفته کرم کدن...

صبغت الله جان که هر دفعه بنام تداوی امریکا میره یکی دو شب ره اینجه میپایه ومیگه:

- بیا که گویا همی وختش اس... ما خو آب ونمك خاندانی شما را فراموش نمی کنیم... افندی جان پیغام روان میکنه که بیا ... حکومت مجاهدین هم ده دست ماست اگه موضوع انتخابات شد باز گپ خطا میخوره...

روسها هفته یك دفعه میاین... امریکائی ها هم پیشم شله استن که بیا... حالی کجا بیایم؟ شله کی ناق... ای چی معنی داره... ده ای پانزده سال سنگ ها وکوههای اوغانستان گویا بصدا آمدن... مه از جای خود هم شور نخوردم... حالی دگه به چی روی بیایم... همی یکان پیغام هایمه که از راه اخبار ها و ژورنالست ها روان میکنم کفایت میکنه دگه شله ناقی نشین... همی چند تا مامورین سابقه استن که در هوای گذشته ها خیال پلو میزنن که باز هم. اسناد وزارت خارجه را به بوتلهای (ودکا) بفروشند... خلص کلام که دگه شله ناقی نشین... مره بانین که سالهای آخر عمر خوده در کنار سواحل گرم مدیترانه بگذرانم... ازمه دگه

چیزی ساخته نیس...

همی حالی پاچای سعودی بریم ماه دوازده هزار دالر معاش میته، اگه نی روزم روزگار رامان جهود بود. ساعتم تیر اس و ترنگم خوش ، افتو گرم ایتالیا ره مانده گویا کجا میرم سرمه گویا مارگزیده. والا اگه ای دفعه امکان داشته باشه که سر تخت پاچاهی ده اوغانستان بشینم ... همی سردار لاتی ناولی که ده مقابل تمام افغانها عقده گرفت شله میشه که گویا سر افغانستان گپ بزنم... همو اس که یکان بار دل شیر ره ده دلم بسته میکنم به یکان جورنالست چندتا گپ میزنم، احتیاط خوده هم میکنم که گویا روسها قهر نشون... ده ای وخت امریکائی ها هم اندیوالی را با روسها شروع کدن... مه کوشش میکنم که قهر شان ره نیارم که دگه بدشان بیایم مه نمی خایم قبر مه خودم دگه بکنم... بمی خاطر باید که گویا مره شلهء ناقی نشین...

همو مجاهدین دگه حق دارن که دهن خوده باز کنن... ده حق همی مردم، ما محمد زایی ها چه ظلم ها نبود که نکردیم... ای مردم بیچاره که امروز مجاهد شدن ، در سابق بخاطر ملاحظات سیاسی خاندان ما آه خوده کشیده نمیتانستن...

یك چیز دگه ام به همی چوکره گك هایم که همیشه میگن:

– که گویا مجاهدین نافهم استن... او نافهم ها... ! اگه همی قانون احزاب ده زمان مشروطه از یاد ما نره، ده دوره‌ء مشروطه هر کسی ره که ضد کمونیست ها بودند زنجیز و زولانه به زندان ها روانه نمیکردیم...؟ مسلمان های بیچاره را همی سردار ولی ناولی قین وفانه نمیکد...؟ در همو زمان همی مردم رشد سیاسی پیدا کده بودن... خو باز هم امروز هر کدامش از کله‌ء گنده‌ء شما کرده که در لندن و امریکا استین گویا شعور سیاسی بیشتر دارند... همگی مردم دنیا به همی مجاهدین احترام دارن... اگه همی مردم پای لچ و سرلچ باشکم گشنه به ضد روسها جنگ نمیکدن، ولا گه یکی تان ده اروپا وامریکا پیسه صوفی علم(سوسیال) ره گرفته میتانستین(بین خود ما باشه) ولا گه ده نایت کلپها گویا دانس کده میتانستین... مه مجبور استم که بسیاری چیز ها ره بگویم... اگه نی مره بانین که مام شوله خوده بخورم وپرده‌ء خوده بکنم. اگه راستی ره پوست کنده بگویم خودما محمد زائی ها ده همی مدت یك قرن حکم چلانی خود گویا اوغانستانه برباد کدیم... دگه چی میخائیم.

حالی مره بمانین... زیاد پشتیم شله نشین... مه نمی خایم که ده افغانستان کشته شوم... اگه مجاهدین مره بگیرن قصد پس

وپیش ره از مه میگیرن... حالی مه همو ظاهر سابقه نیستم لا اقل یگان دفعه پیش وجدان خود خوده محکوم میکنم... مه به افغانستان خیانت کدیم... مره ده میز محاکمه مردم بزور میبرین...؟ مه نمی خواهم مثل ببرك ونجیب ده افغانستان برم... ده ای آخر عمر، ناکام دنیا خو هستم خو شرمنده آخرت نشوم.

محمد ظاهر

پاچای مخلوع سابقه افغانستان

(حوت ۱۳۶۸)

نهضتی

دریکی از روز ها با یکتن ازبرادران در نمایندگی یکی از تنظیم های اسلامی مجاهدین در اسلام آباد وعده ملاقات داشتم.

هنوز صحبت مان سر رشته رانیافته بود که دروازه اتاق تك تك زده شده باز گردید. شخصی با لباس افغانی تازه خرید شده از بازار وعینك های دودی زده آفتابی داخل اتاق گردید. در دستش یکی ازآن بکس ها دیپلوماتیکی و برشانه اش کمره ولینز کشال بود.

ریش اش تازه تراشیده مینمود. مو های ماش وبرنجش، القاسی جلوه میکرد تصور میرفت همین لحظه از آرایشگاه آمده باشد.

با نماینده دفتر خیلی محبت واخلاص میکرد با من یك دست خود را دراز کرده گفت:

خوب استی بیادر...

فهمیدم که سر ووضعم خوب نیست از سرو ریشم خاك میبارید ولباس هایم کثیف شده بود تازه از افغانستان به پشاور و ازآنجا به اسلام آباد آمده بودم.

لحظهء بعد تعارفات آغاز گردید وصحبت از تعریف همان تنظیم اسلامی میشد که ما در آنجا بودیم تصور کردم که این شخص عضویت این تنظیم را دارد که اینقدر اخلاصمندانه نظر نیك دارد. اما او هیچکدام را در نظر نداشت وبه هر یك خود را مرتبط میدانست و بعد هم گفته هایشان بر سر(حکومت مؤقت مجاهدین) چرخیده پرسید:

- او بیادر... چه گپ هاس چه خبر هاس... میگن حکومت مؤقت ره ساخته اند... مه خو هیچ خبر هم ندارم ... هیچکسی بمه اطلاعی نداد که یك برنامه تشکیل حکومت مؤقت اس... مه نی فامم که چرا اینقدر بی توجه استن باید هر یك ما درجریان گذاشته میشدیم... افغانستان خو از کل ماس... همه ما حق داریم که ده حکومت سهم بگیریم.. برادر نماینده گفت:

- اما اعضای حکومت مؤقت ازجمله برادران تنظیم ها انتخاب شده اند وهر تنظیم جهادی دو نفر خویش را معرفی کرده اند...

هنوز حرف های برادر مان تمام نشده بود که چهره آقای سمندر خان سرخ شد.

- او بیادر... همی تنظیم ها ره اول کی ساخت...؟ باز همی مه ده شروع نهضت کار کردیم... همگی ای گپاره بلد استم... از سرك تا پچك اش میشناسم.

مه همرای مولوی صاحب محمدی و ربانی یکجای نهضت ره تشکیل کدیم... ده او وخت ای گپ های جهاد نبود.

پرسیدم: بیادر خودت ده کدام سال ده تشکیل نهضت سهم داشتی ...؟ مشکوکانه از عقب عینك هایش مرا اندازه کرده پرسید؟

خودت بیادر از کجا استی...؟

از لهجه اش فهمیدم که دری را شکسته صحبت میکند گفتم: ازکندهار...!

چشمانش از حدقه بل بل کرده آرام شده گفت: اینه مام

ازکندهار استم... خوب شد وطندار بر آمدیم بعد آهی کشد، ادامه داد:

- ای بیادر اگر همی اختلافات نباشه... مشکلات ما حل میشه... همی ظاهرشاه چه گناه کده... خو چه فرق میکنه که همی اختلافات خود ره یك طرف بمانیم... ده افغانستان کار کنیم... ده همی حکومت مجاهدین کل ما سهم داشته باشیم.

فهیمدم که اندیوال ما خواب کابینه را دیده و پراگنده صحبت میکنه...

گفتم: بیادر خودت در تشکیل نهضت چه رول داشتی؟ وارخطا شده گفت مه خودم نهضت را همرای دیگه بیادر ها ساختم... مه هنوزنهضت اسلامی بوجود نیامده بود که در فکر تشکیل اش بودم... مه مولوی صاحبه اززمان وکالتش ده شورا میشناستم... ربانی صاحبه ده پوهنتون میشناختم...

یادم آدم که بسیاری ازاشخاص در دوره های گذشته و حتی در دوره جهادی هم مطابق زمان حرکت میکند.

یکوقتی که ظاهر شاه در قدرت بود ، یکعده چاپلوسان ، سابقه ونسب خود را به(محمدزایی ها) تعلق میدادن حتی میگفتند:

پدرکلان خدا بیامرزم رفیق آشپز نادر خان بود... ویا میگفتند، وقتیکه امان الله خان پادشاه شد پدر کلانم اسب ناظر بیادرش ره یکوقتی خرخره میکد.

داود که بقدرت رسید بازار سخن پردازی و شجره کشی با داود آغاز شد.

در هر مجلس که میرفتی میگفت: وقتیکه داود قوماندان اعلی کندهار بود. همرای پدرم که مامور زراعت بود بخوبی سلام علیکی میکد. دیگری با طمطراق بیانیه میداد که: مه از زمانی مبارزه ره شروع کدم که داود خان همرای ظاهر قار کد وده نارنج باغش ده جلال آباد میرفتیم وپلان کودتا ره می ریختیم، کس دیگری میگفت:

تشکیل غورحنگ ملی بدست خود ماشد... این نظرات خود مه بود که داود یك حزب دیگه ره کشید... اگه نی وخت پریده بود...

خلاصه داود مرد وخلقی ها وپرچمی ها در مسند چاکری روسها آمدند... و طنفروشان میگفتند: «گپ بین خود ما باشه، وقتیکه تره کی صاحبه پیسه نمیداشت که شراب بخره مه میرفتم برش از زیر زمین شراب پیدا میکدم ومیاوردم... یکی از روسای

دوره‌ء داود بخاطریکه دو باره در قدرت ریاست باقی بماند با تائید خلقی ها میگفت: او رفیق هم پیك مه اس... مه ده همو اول ده حزب دیموکراتیك خلق بودیم... اما مخفی کار میکدم... مره تره کی میشناسه...»

یکی از سالخورده های بی مایه بخاطر گرفتن منصب دو باره اش، تملق نموده میگفت:

او بیادر سابقه حزبی مه از زمان(ویش زلمیان) اس کل کمونیست ها شاگرد هایم بودن... همی حالی مره به زر می خرن...

و حال در همه جا قصه نهضت اس وشجره کشی مبارزات است ، هرکدام کوشش میکند که خود را سابقه دار تر جلوه دهد. اگر یك زمانی در زیر لحاف هم خیال پلو میزدند آنرا مبارزه و جهاد میشمارند...

درهرمجلس قصه نهضت اس... هر کدام بزعم خود تشکیل نهضت را قصه پردازی مینمایند.

یکی خود را هم دوره‌ء عبدالرحیم نیازی میداند... دیگری مبارزه اش را با حکمتیار یکجا میداند...

در یك مجلس در همین چند وقت پیش یك لافوك نشسته بود

و چند مهاجر نابلد را دور خود جمع نموده ، دروغ افشانی میکرد... من همان لحظه که در اتاق رفتم او میگفت:

« ای خاطره هیچوقت فراموش نمیشه... همرای استاد ربانی یکجای در راه روان بودم ، با هم گرم صحبت بودیم که دفعتاً از او طرف انجنیر صاحب حکمتیار آمد همی وقتیکه مره از دور دید، بغل خوده وا کد، سلام علیکی کرده به استاد ربانی گفت:

–از وقتیکه ای معلم صاحب پیش خودت اس ... کل کار هاي ما فلج شده...

و بدین ترتیب اشخاص متملق خود را در هر دوره و هرزمانی عیار میسازند وحال که زمان بقدرت رسیدن مجاهدین و آمدن رژیم اسلامی درافغانستان است دیده میشود که یکتعداد اشخاص ابن الوقت در قالب نهضت و جهاد شجره کشی میکنند یکی میگوید:

«تشکیل نهضت بدست خود شان شده اس... »» من از سمندر خان پرسیدم شما چه وظیفه دارید؟

گفت: مه بیادر ده اینجه نیستم... جند روز میشه از امریکا آمدیم تقریباً ۲٦ سال میشه که مه در امریکا استم... هیچ از همی جریانات خبر نداریم... تصمیم گرفتم که بیایم همرای همی

رهبر تنظیم ها گپ بزنم، نظریات خود را بگویم، همرای شان معرفی شوم.........

فهمیدم که آقای سمندر خان هم از جمله نهضتی های ساختگی اس که دروغ میگوید و از یادش رفته بود که چند لحظه پیش خود را بانی نهضت اسلامی میدانست خیلی قهرم آمد از سمندر خان پرسیدم پس شما نهضت اسلامی افغانستان را در امریکا تأسیس کردین یا اینکه تأسیس نهضت را در خواب دیده باشین......؟

با خشم از من پرسید: خودت چکاره استی که ایقه سوال میکنی...... گفتم: از کندهار

گفتم: نی مقصدم چی تحصیل کدی؟

از جایم برخاسته گفتم: یك بیسواد گفت: هموس که نهضتی ها ره نمیشناسی.

و من رفتم تا باشد که نهضتی ها ساختگی را بشناسم.

(ثور ۱۳۶۸)

کهنه زری کو

وقتی آدم چرتی میشه میبیند که سر اوغانها ده ای دنیا چه تغییراتی نیس که نآمده. منظور همی اوغانهای ایس که شور وشوق خارجه ره ده کله دارن وزیادتر سالها ره هم ده اسلام آباد ویا دهلی ده پشت دروازه های سفارت ها ویا درمحضر پر فیض قاچاقبران تیر کدن.

ده اول که اینها از اوغانستان می برآین... سر براه میباشن... مرد ها ریشها ره دراز میمانن وزنها هم از چادر نماز تیر نمیشن خو همی شو های رفتن رفتن که میشه قصه خرید وبازار اس واصلاح سر وصورت...

چند وقت پیش خوری گل و آغا لالاکه سالهای مدیدی را در

صبر وحوصله رفتن به خارجه سپری کرده بودن و ازترس مجاهد ناچار به اوضاع اوغانستان خوده دلبسته نشان میدادن، طالع شان بر کد وبگفته خود شان:" اپلای(درخواست) شان کانفرم(قبول) شد و کیس شان هم از طرف فریدون جان بچه شان در کلیسای(پال موریس) به ضمانت اینکه"**ما مردم آرام طبیعت هستیم وما را با اسلام سر و کاری نیس**"، بلند رفت.

میگوین وختی که آغا لالا ده اوغانستان بودمیگفت که« نوك چادر خوری گل ره نباید افتو(آفتاب) ببینه ، چه رسه به نامحرم ومردم و بیگانه..»ما که از سالها در همسایگی یکی دیگه زندگی میکدیم از خوب وبد هم خبر بودیم... ده خوشی وغم شریك بوده وکاسه همسایگی داشتیم و ده سیالی وشریکی هم رقابت ها ره مراعات میکدیم.

ده اکثر کار ها زنهای همسایه با خوری گل همکاری داشتند. اگه خوری گل لحاف قورمه یی میدوخت هم ما در جریان بودیم و اگه نداف ره میخواست هم ما باید همکاری میکدیم... خو چیزی زیاد تر بری خوری گل مصروف کننده بود«کهنه زری کو» بود که ده هر دو سه روز معاملات انجام میپذیرفت. بیچاره خوری گل

سواد نداشت که بخواندن ونوشتن خوده مصروف میکد، از طرف دیگه آغالالا هم مخالف آموزش وتعلیم و تربیه زنها بود ومیگفت:

"زن بری درون خانه اس... با سوادی چی بدرد میخوره..."

خو یگانه مصروفیت خوری گل همی داد ومعامله سرکوچه با نداف کهنه زری کو، فالبین، چوری والا، گندنه وگل سرشوی فروش بود.

هر قدر پول که ازخرید وفروش با کهنه زری کو عاید خوری گل میشد ده نوك چادر خود گره میکد ومیگفت:

- اینها ره بری عروسی فریدون جان نگاه میکنم. فریدون جان لدر که غیر کوچه گشتی ، قمار و جنگ کار زیادتر نداشت یگانه امید آغالالا وخوری گل بود...

چند وقت بعد غالمغال کوچه گی ها برآمد وبا بیش ازمجبوریت که از شر فریدون جان بیغم باشن اوره شاگرد مستری موتر ساختن.

خو خوری گل به ارمان دل خود نرسید وفریدون جان از برکت جهاد وتمدید معیاد عسکری ده کابل تاب نیاورد ومرگ ره هر روز ده پیش چشم خود میدید زود به خارجه هوا کده بود نان

پناهندگی سیاسی ره می خورد. از روی تصادف یکروز ده مجلس اوغانها ده کلفورنیا سرخوردم که بری سال نو جشن داشتند وفریدون جان سرشته دار مجلس بود دیگران میگفتند پدرش از سرمایه داران مشهور اوغانستان اس وچند خانه ده وزیراکبر خان داشتند. بعد از گذشت ساعتی چند آغالالا را هم که مشهور به مدیر صاحب بود آشنا شدم. بکلی تغییر کرده بود. مو های سر خود رامشکی رنگ زده بود و ریش خود را چت وپت کرده ، پیراهن آستین کوتاه نکتائی سرخ وسفید که شباهت زیاد به بیرق آمریکا داشت، زده بود وقتی مرا شناخت ازجای خود بلند شده و مرا در بغل گرفته ، چند بار رویم را بوسید وبه مدعوین دیگر معرفی نمود که:« بیسواد همسایهء در به دیوار مابود...» خانمی که درپهلوی آغالالا نشسته بود لبخند زده بلند شد. آغالالا او را معرفی کرده گفت:

-اینا خانمم اس...

وخوری گل که ده او زمانها نوك چادرشه افتو ندیده بود ، با پیراهن ماکسی ستاره دوزی یخن باز و موهای شکل داده شده،(بانجان رومی) دست خودرا بطرفم دراز نموده قول داد...

ساعتی ازگذشته ها یاد نمودیم وخاطره ها بعنوان یادگار

آنزمان تداعی شد... اما یك مطلب برایم تعجب آور بود که لاف زدن و داشتن خانه در وزیر اکبرخان مینه ، چه افتخاری برای افغانها خواهد بود که اکثر شان در اروپا وامریکا عادت سخنهایشان شده است... میگویند:

-ما خانواده بزرگی هستیم... بهترین زندگی ده اوغانستان داشتیم... چند خانه ده وزیر اکبر خان مینه از ما بود... مچم فلانی مودل موتر را سوار میشدیم... آدم حیران میمانه که اگر تمام افغانها ده وزیر اکبر خان مینه خانه داشتند ، پس این منطقه باید بزرگتر از شهر کابل میبود.

از مسائل شخصی که گذشتیم، مطالب روی سیاست بالا شد. آغالالا با خلق تنگی رشته سخن را گرفته گفت:

ازهمی سیاست وسیاست بازی تیر شوین ومجلس خوشی ماره به غم مبدل نسازین...

و فریدون جان هم امواج موزیك را بلند نمود وبه رقص شروع کردکه توجه همه را بخود جلب میکرد وسلسله ، صحبت ها را از هم گسیخت...

بعد ازختم مجلس باشله گی زیاد آغا لالا وعده دادم که یکروز بدیدن شان خواهیم آمد وآدرس شانرا گرفتم.

روز دیگر که بدیدن شان مشرف شدم، فضای خانه شان افغانی نبود. آغالالا گفت:

-نازو...(منظورش خوری گل بود) خودت همرای مهمان ما قصه کو که مه یك چای بانم، خوری گل قطی سگرت خود را برایم پیش نمود گفتم:

-عادت ندارم...

خودش پای ره سر پای گشتانده سگرتی برای خود در داد. پرسیدم:

شما درافغانستان هم عادت به سگرت داشتین؟ خنده نموده گفت:

- نی بابا...! ورفت یك بسته مجلات خارجی را آورد وشروع نموده به تشریح مطالبی که بزعم خودش جالب بود.

- خبر داری که مایکل جکسن(خواننده امریکایی) به مرض ایدز مبتلا شده... الیزابت تایلر از دوازدهمین شوهر خودطلاق گرفت، که مچم فلانی هنرمند به هیروئین مبتلا شده وفلانی ستاره فلم اینقدر جواهرات داره... معلومات خوری گل در مورد هنر پیشه ها سینما وگردانننده های تلویزون امریکا آنقدر زیاد بود که ازتعجب دهانم باز مانده بود پرسیدم:

-شما انگلیسی خوانده میتانین...؟

بدون تردید گفت: هان چرا نی... کورس های انگلیسی ره تعقیب کدیم. همی مجله ها ره بسیار دوست دارم بری زبانم خوب اس مطالبش هم خوشم میایه.

گفتم: ده اوغانستان خو خواندن ونوشتن ره بلد نبودین...؟

آهی کشیده گفت: هان ... خو او وخت ها ما متعصب بودیم...

گفتم: راستی که بیسوادی وعدم آموزش از تعصب بیجای اس...

حالی چطور یگان وخت مجلات مجاهدین ره میخوانین...؟

رنگش سرخی آورده گفت: بلا ده پس اوغانستان ومجاهدین میکنم... خاك ده او کوچه های گنده اش کتی نامش... بیخی خسته شدیم ما خو متعصب نیستیم که خبر های اوغانستان ره بخوانیم.

آغالالا که پتنوس چای همرایش بود باتأسف سر خود را شور داده نزدیك ما شد وگفت: او بیادر... بس اس همی سیاست وسیاست بازی را یکسو بانین... ما مردم های بیطرف هستیم کتی کسی کاری نداریم... یك چار سبا عمر خوده ده خوشی

میخواهیم تیر کنیم...قصه اوغانستان ده همو اوغانستان مزه میته.

من ازگپم پشیمان شدم.بری ازی که سرصحبت را تغییر داده باشم پرسیدم:

آغالالا ...! شما گوشت حلال از کجا میخرین...؟

خوری گل ده گپ درآمد وگفت: اول خو(بابه جانمه) آغالالا نگو... مه اوره(بابه) میگم...

دیگه اوغانها مدیرصاحب...

آغالالا ادامه داد: ما گوشت ره از قصابی های که دیگه مردم امریکا میخرن میخریم... ده اینجه حلال وحرام نداره...

خوری گل گفت: یك بسم الله که سرش بگوئی حلال اس... ما البته متعصب نیستم که پشت ای گپ هایش بگردیم..

گفتم: ده اسلام ذبح وگفتن الله اکبر حتمی اس ده غیر ازو گوشت حرام اس...

خوری گل گفت: او بیادر مام شکر مسلمان هستیم خو مثل شما واری متعصب نیستیم.

پرسیدم: مگر منظور تان از تعصب چیست؟

خوری گل ادامه داد: اینه حالی پنج وخت نماز خواندن چه ضرور اس ده همی امریکا واری جای ... اصلاً خو نماز و روزه ده کشور های خارجه ضرور نیس اسلام خوب چیز اس... کاشکی هیچ همی نماز وروزه نمی بود... پرسیدم:

خی زکات چطور اس... زکات تانه بری فقیر ها میتین یا نی؟

آغالالا گفت: چطور نی... اینه مه همی چند روز پیش بیست هزاردالر سود بانك خوده بری فریدون جان بچیم دادم که یك چکن فروشی(مرغ فروشی) واکنه، که تجارت اش درست شوه ایقدر ما هم متعصب نیستیم که خودت فکر میکنی...

خوری گل که ازگپ های ما خسته شده بود رشته سخن را گرفته گفت:

ما امسال پلان داریم که بری یکي دو ماه ده یك جزیره توریستی (کنری) که پای اوغان ده اونجه نرسیده باشه بریم بری فوکیشن (تعطیل)... آغالالا که گپهای خانم خود را تأئید میکرد گفت:

– نازو...هر روز مجله های توریستی ره میخره ویك جای ره می پاله که لب بیچ (ساحل) باشه، جای خلوت وفضای باز...

پرسیدم: مدیر صاحب چند ساله باشین...؟

گفت: خدا گردنمه نگیره... هفتاد ودو ساله.

گفتم: شما نام خدا دارنده استین... حج رفتن هم سر تان فرض اس...

خنده قهقه نموده گفت:

- ای بیسواد... هنوز از صد گل مه و نازو یك گل آن نشگفته.. هروخت که ما بیخی از پای ماندیم.. باز یك چار روپیه بری فریدون جان میتیم ومیگیم هر وخت که بخیر پیر شدی ازطرف ما حج برو...

خوری گل گفت:

- ما فکر حج ره وخت همو طور کده بودیم... ماخو متعصب نیستیم که حالی خود ما حج برویم (چه پیر چه عصایی پیر...)

پرسیدم: خوری گل جان...! خودت خو عین از همو وخت ها ده اوغانستان پیسه جمع میکدی و بری کُل همسایه ها میگفتی که ای ره بری عروسی فریدون جان جمع کدیم... حال چطور بری فریدون جان زن گرفتی یا نی؟

خنده کرده ادامه داد:

بچه جان: اول خو مره ازهمی نام خوری گل بدم میاید... چرا

مردم اوغانستان ایقه متعصب اس... نام اصلی مه(نازی جان) اس...

(بابه جانم) مره(نارو) میگه... خو از خاطر فریدون جان ده هر ماه یك گرل فریند(رفیق دختر) نو داره... میگن زن دار ها ره یك زن بی زنها ره صد زن...

آغالالا ادامه داد:

بیادر در اوغانستان مسئله زن گرفتن مهم بود اینجه خو دنیا آزاد اس... حقوق زن ومرد هم مساوی اس ای مردم متعصب نیستن... زندگی خوده خوش تیر میکنن فریدون جان هم نامخدایش قواره دار اس. هر دختر خوشش میکنه...

دیگر صبر وحوصله ام به پایان رسیده بود از جایم برخاستم بروم. خوری گل گفت:

- بچه جان: همی یك گپت ده دلم کار کد... مه یکی دو خلته کالای کهنه دارم . نمیشه که همو ره بری مجاهدین زکات مالم گفته کتیت به پاکستان ببری...؟

گفتم: میشه... مام ایقه متعصب نیستم... خومه فکر میکنم که بهتر باشه اوره نگاه کنی تا کهنه زری کو ده پشت دروازه تان بیایه وپیسیشه بری فریدون جان زکات مالتان بتین...

گفت: خاکه ده سر فریدون جان میکنم ... خودت بگی همی کالا ره از مه بخر که مه پیسیشه ضرورت دارم.

پرسیدم:

خی مه کهنه زری کو شوم...؟

خنده کرده ادامه داد:

- چه فرق میکنه بچه جان... ایقه آدم متعصب هم نباشه...

و مرا مجبور ساخت تا لباسهای کهنه خوری گل را ذکات مالشان بخرم و از پولش او میخواست مجله جدید عکسهای (مدونا) را خریداری نماید.

(حمل ۱۳۷۱)

سیال که از سیال پس بمانه، بینی اش از بریدن اس

- خدا (ج) ما وشماره از سیال وسیال داری نگاه کنه...

پرسیدم: چطور؟

آقای مسکین با بیچاره گی و چشم های از حدقه بر آمده گفت:

- او بیادر! سیال داری اوغانها ده اروپا، مسابقه دادن اس... هم چشمی وتیم دادن اس... یکروز کتی چند تا اوغان سرخوردم ، گفتن:

- بیا وطندار که نابلد هم استی، کتی اوغانها آشنا شو امروز ما خانه(بچه حاجی) میریم که مادر کلانش مرده... دلم برش سوخت. گفتم:

ده روز بد خو باید برویم... رفتم وضوگرفتم و لباس پاك و جدید عوض کدم که حتماً ختم قرآن شریف است، آدم باید جسماً پاك باشه وختی که ده خانه داخل شدم، فضای خانه بیك مهمانی شباهت داشت. زنها و مردها یکجا مصروف خنده و مزاق بودند.

ده آشپز خانه جای پای ماندن نبود، فضای اتاقها را دود سگرت خاکستری ساخته بود. یکی اخبار میخواند ودیگری گوشکی واکمن(تیپ ریکارد کوچك) درگوشش بود تا صدای موزیك بدیگران مزاحمت نکد ومجلس عزا داری مراعات شود. چهار نفر با خانم های شان مصروف قطعه بازی بودند و سر شرط یك مهمانی مجلل تر، (تیکه) میکردند.

شخصی با چهره سوختهء خود عدهء را چهار طرف خود جمع کرده بود وبگفته خود شان مباحثه سیاسی داشتند و آنچه بد وبیراه که بود علیه مجاهدین میگفتند.... خلاصه که ده قصه مرده(متوفی) کسی نبود.

مه هم با دو نفری که ده پهلویم نشسته بودند سر صحبت ره

باز کدم وخوده معرفی کدم . یکی از آنها گفت:

- همی یکان کسی اگه بمره خوب اس، مجلس ما وشما خوب گرم میشه.. اگه نی ده ای ملك، اوغان، اوغانه نمی شناسه.. چاشت که شد قصه نان برپا بود. از شیر مرغ تا جان آدم سر دستر خوان آمد... بچه حاجی و خانمش ترینا که صاحب های خانه بودند، به تماشای مهمانها در بغل دروازه ورودی ایستاده بودند، ترینا صدا کد:

- ببخشین دگه که عزت تانه درست نتانستم... مقصد میگن(نان وپیاز، پیشانی واز) مرد ها همه بیك صدا گفتند:

- بچه حاجی... زنت جوره ندارد... دست پختش ده اروپا و امریکا نیس زنها از حسادت زیاد رق رق به همدیگر میدیدند وخاموش بودند.

بچه حاجی دست خوده به شانه خانم خود زده گفت:

- باز نگوین که زن ما بی هنر اس... پنج کلکش پنج چراغ اس. و خانمش با عشوه گفت:

- جان آغا جان... ای ره هنوز به بسیار عجله پخته کدیم.

در صدر مجلس مرد کوتاه قد با چهره سوخته که ظاهراً خیلی

مؤدب معلوم میشد و به آهستگی صحبت میکرد گفت:

- مه به نمایندگی از مجلس، از شما تشکر میکنم.

ترینا خانم گفت:

- سنگروال صاحب شما آدم دانشمند استین... ما ره خجالت نتین... سنگروال بخود قیافه سیاسی داده ، خود را جمع وجور کرده گفت:

- خی ده آخر هفته دیگه همه مجلس مهمان مه باشن و خانم اش با خنده گفت:

- سالگره سنگروال صاحب اس... میاین یا نی...؟

مه فکر کدم که بعد از نان، مراسم عزا داری خواهد بود...مگر(همو خرك بود وهمو درك) چای خوردن و مجلس آرائی وغیبت، جَو مجلس را میساخت.

بچه حاجی عوض چای از نوشیدنی های میخورد که انسان را به جفنگ گوئی میکشاند دیدم که دگر خبری ازمتوفی نیست رفتم پیش بچه حاجی و گفتم:

- بچه حاجی صاحب! خداوند(ج) متوفی را مغفرت کنه خنده قهقه نموده گفت:

– جور باشی بادار... مادرکلانم عین پنج سال پیش مرده بودکه ده او زمانها مه ده کابل بودم. ده هفته پیش همی بزم(اشاره بخانم نمود) اوره خو(خواب) دید.

دوست ها گفتن حتماً یك خیرات کنین که باز خطر داره و بزت پیش مادر کلانت نره... مام گفتم همی اوغانهاره یك دعوت و دست پخت ترینا ره که نتم نمیشه که هم خیرات شوه وهم دعوت... اینه خوب شد که شما هم آمدین پرسیدم: باز چی شد...؟

آقای مسکین با مسکینی ادامه داد:

– هفته بعدش مره هم بردن ده خانه سنگروال که سالگره شصت وپنج سالگی خوده جشن میگیره... دوست هایش همه بسته های تحفه ره گل وفیته زده بودن... خو مه که از سنگروال صاحب هیچ آشنائی نداشتم،تحفه مفه هم نخریدم.

وختی نزدیك خانه شان شدم چهار طرف دروازه ره با دستگیرش گل وبرگ گرفته بودن آواز موزیك از دور بلند بود، سالون پر از مهمانها شده بود.

دختر های سنگروال هم که ازسالها قبل در فرانسه و امریکا وجرمنی پناهنده شده بودن با اولادهایشان آمده بودند جالب توجه اینکه اولاد ها با همدیگر مشکل زبان داشتند و هرکدام

زبان فرانسوی، انگلیسی وآلمانی ره بلد بودند. و از پشتو و دری آگاهی نداشتند. مادرهایشان منحیث ترجمان در بین طفل ها وساطت میکردند.

طفل(شاه پری) به مادرش به آلمانی چیزی میپرسید مادرش با دو خواهر خود(گل گلی،(تورپیکی) به پشتو حرف دختر خود را انتقال میداد وآنان بزبان انگلیسی و فرانسوی با اولاد های خود صحبت میکردند.

دربین افغانها، مهمانهای موی طلائی وچشم سوز (سبز) هم دیده میشد که یکی از این طناز ها با بچه سنگروال درد دل داشت، اوغانها میگفتند که (گرل فریند) رفیق اش است.

سر ووضع خانه پر از پوقانه و کاغذ های زری بود، سنگروال در قسمت بالائی تکیه کرده مصروف سخنرانی بود.

وختی هم مره دید بی توجه مرا نزد خود خواسته ادامه داد:

- اینه ...همی بیادر ما خو نو ازپاکستان آمده... بگو که مه درست نمیکم... مه که از موضوع هیچ آگاهی نداشتم خاموش ماندم.

سنگروال ادامه داد:

– همی خاموشی ، موجب رضاء است، شما خبر ندارین... همی بد گپ اس که اعلحضرت محمد ظاهرشاه پس بیایه.. چهل سال پاچاهی کده، تجربه داره... کتی روسها هم آشنائی سابقه داره، کتی امریکا هم... نجیب هم همرایش ارتباط گرفته... مجاهدین خو بری جنگ بودن... حالی آدم سیاست به کار اس... ما وشما افغانیت خوده نباید از دست بتیم... حالی مه چه ضرور که سالگره خوده میگیرم خو همی کلتور ما وشما اس یك سیال داری ودوستی اس... چند لحظه بعد قصه نان شد که از خانه بچه حاجی کده مجلل تر بود.

بعد از نان، کیك پنج منزله سنگروال ره آوردن که شصت وپنج شمع ده سرش روشن بود. سنگروال صدا کد که:

– همو چوچه هایم چه شد؟

مادر اولاد ها رفت دو تا پشك و یك گرجی سگ سنگروال صاحبه که بالباس زری آراسته بود و در گردنش فیته ها بومانند دیده میشد در پهلوی سنگروال آورد.

وختی مره دید که تعجب می بینم گفت:

– وطندار رحم بری حیوانات هم ده اسلام آمده...

شمع ها ره خاموش کدن ودر بشقاب ها کیك به(فی فی)

و(موفی) پشك هایش و(موتی) سگ سنگروال صاحب تعارف گردید وبعداً جمع شروع به رقص و موزیك کردند.

نزدیك سنگروال رفتم گفتم:

- مجلس بسویه ترتیب کردین ...هه؟

خنده نموده گفت:

- سیال از سیال پس بمانه، بینی اش از بریدن اس وآواز موزیك بلند شد وسنگروال صاحب بخاطر حفظ اوغانیت خود با جمع مصروف رقص بود.

و مه ازمجلس بر آمدم بخاطریکه از سگ گرجی سنگروال ترسیده بودم.

گفتم:

- آخر ای ظواهر وخود سازی افغانها چه خات شد، گفت:

- خدا(ج) ما وشماره از سیال وسیال داری نگاه کنه...

و من میگفتم:

- آمین... آمین...

(ماه قوس ۱۳۷۰)

اگر چادر بپوشه، نمیتم

هر روز که میگذشت، مراد رنجور تر میشد، رنگش به زردی گرایش داشت، چشمانش راه میکشید و زیر لب با خود زمزمه میکرد. پرسیدمش:

مراد...... درین روزها کمتر بدفتر میایی...... خیرت خو است......؟

گپم را ناشنیده، زیر لب زمزمه داشت...... وقتی بدفتر هم میآمد، یگانه کارش قلمك زدن بروی کاغذ بود...... قلب تیر خورده، پروانه سوخته بر دور شمع و چشمان اشك آلود را در ورقی تصویر میکرد. یکی از روزها مراد تنها بود و زمزمه هایش را بلند تر میخواند:

-عاشقم برویت تو دانی یا ندانی

مایلم بسویت تودانی یا ندانی......

زندگی را سراسر در تصویر های خیالی اش نقش میکرد. وقتی در خود فرو میرفت،همه چیز را فراموش مینمود حتی وجود خود را نادیده میگرفت...... نان نمیخورد به لباسهایش توجه نداشت کار دفتر را یکسره پشت پازده بود...... آهسته آهسته کارش بجنون میکشید... پرسیدمش: مراد...... چرا ناخوش معلوم میشی... همیشه در چرت هایت غرق هستی......؟ آهی کشیده گفت: درد مره کسی میدانه که عاشق باشه...... ده غم شریك باشه،

مراد نادیده عاشق دختر شاه صنم خان شده بود. وقتی پرسیدمش، گفت:

-نادیده عاشقش شدیم... یکی از دوستایم برایم تعریفش ره کد......گفتم:

-مراد...... از کارها جنون و خیالی بگذر... اگه میخواهی که تشکیل خانواده بتی بروپاکستان ...... از مهاجرین یکی را بگی... حرفم را ناتمام گذاشته ادامه داد:

مه حالی انتخاب خوده کدیم... حالی وختش اس که دست

پیش کنی و غممه بخوری...... اوره برم طلبگاری کنی ...... هرچه دلیل آوردم و طرفه رفتم راه نداشت و سرانجام تلفونی وعده ملاقات با شاه صنم خان گذاشتم. وقتی که لفون کدم...... خود اصل مدعا بود پرسیدم:

-پدرت کجاس

گفت:

-این مومنت (یك لحظه) وبعداً هم آوازش را شنیدم که پدر خود را صدا کرد

- ده دی...... ده دی......

جریان تلیفون را وقتی به مراد گفتم، ناشنیده جواب داد:

اوبیادر ده اروپا مشکل است آدم صد در صد بزبان ملی خودگپ بزنه...... یگان اصطلاح ده دهن ادم میایه حالی منحیث یك بیادر مسلمان...... ده ای کار خیر دست پیشی میکنی یا نی......؟

گفتم:

-هان... هرچی بگویی...... بهردو دیده ...... تو خو از برادران مسلمان هستی و هفته بعد عازم شهر هامبورك آلمان شدم. وقتی

درب خانه را زنگ زدم، خودشاه صنم خان دروازه را برویم باز کرد......

سلام علیکی اش یك اندازه سرد بود... شاید هم از قواره و ریشم خوشش نیامده باشد. بهر حال بروی خود نیاوردم ...... او تعارف کرد و منهم داخل خانه رفتم ...... پرسیدم:

-چی احوال داري...... مصروفیت هایت چیس......؟ آهی کشیده ادامه داد:

افغانها دگه چی احوال دارن......خو همي معاش بیکاری سوسیال اس و ما...... صبح تا شام ده همی خانه چرت میزنم...... خو حالی یك مصروفیت اضافی هم پیدا کدم یك موترك غریبانه غرازه ره دست و پای کدم که همرای چوچا یگان اورلاب (رخصتی) بریم موتر هم هر روز یك جایش خراب اس...... روزهایم ده قبرستان موتر ها کهنه تیر میشه تا سامان هایش پیدا کنم...... غنیمت اس ای هم یك مصروفیت اس...... پرسیدم:

-چند اولاد داري... شاه صنم خان؟

خنده دوامدار کرده ادامه داد:

در اروپا اوغانها خو کوشش دارن که اولاد زیاد بیارن... از خاطریکه کندر گلد (کمك مالی برای اطفال) بری ما یك کمك

میشد خو از مام شش هفت تا میشه...... کلانش همو دخترماس که همرایتان ده تلیفون گپ زد... خوردش بچه گک مه ...... چهار ساله اس...... بسیار با استعداد اس......

در همین وقت پسر کوچك شاه صنم خان به اتاق داخل شد آمد، شاه صنم خان هم بدون توجه به پسر خود گفت: - بیا اینجه بچیم... تو دو بزن کاکایته !

پسرك چند دشنام آلمانی نثارمه کرد... رنگم بسرخی گرائید وشاه صنم خان از خنده لوت میزد...و در بین هر خنده خود میگفت آفرین بچیم... در اخیر برایم گفت:

-بسیار با استعداد بچه اس...... نابغه میبرایه...... سیل کو که چقدر زود زبان خارجی ره یاد گرفته ...... برای اینکه شرم خود را آب بدهم پرسیدم:

- نامك ات چیس...... شاباش ؟ گفت؟

- شتراوس......

پدرش بازهم با شکم بلند و بروت های پر پشت خود قهقه میخندید...

- والله نام (اشتراوس) ره مه خودم انتخاب کدیم... بسیار

خوب سیاستمدار دنیا بود...... ده آلمان یکه آدم بود...... خدا ببخششیش...... پرسیدم:

- به سیاست هم علاقه داری...؟

پیشانی اش ترش شد گفت:

- نام اوغانستان دیگه نکی...... سیاست اوغانستانه نمیگم همی سیاست بین المللی ره که آدم مبینه اوغانستان از یاد آدم میره.......... ده اوغانستان غیر جنگ دیگه گپ نیس...... هر روز کشته و زخمی .. آدم جگر خون میشه، سر خود را آهسته نزدیك ساخته گفت:

- واله ...... والله از نام اوغانستان آدم میشرمه...... ده تلویزیون که نشان میته غیر خانه های شکسته و ریخته مردمه سیل کو کتی کالای انتیك شان......

خلاصه ایکه مه همرای سیاست چندان جور نیستم. گفتم:

- مجاهدین بیچاره ... هر روز شهید میتن.. یازده سال جنگ مداوم... افغانستان ویرانه ساخته.

گپ ام را برید:

- هان والله خو بهتر اس آدم دگه نگویه که مه از اوغانستان

هستم... روزهای اول که ما قاچاقی آمدیم دولت از ما پرسان میکد که ده اوغانستان چکاره بودی مام دور از دلتان آنقدر لاف زدم...

که ایطور تعمیر چند منزله ده وزیراکبرخان کابل داشتم.. ایطور موتر شش گزه داشتم، ده وزارت خارجه انجینر تحقیقات سیاسی معادن بودم... از سیاست هم زیاد گپ زدم که کیس (موقف سیاسی) ما بلند ببره...... وختی پاسپورت گرفتم ... ازی گپ ها خدا حافظی کدم.

پرسیدم:

- شاه صنم خان ، ده کابل خی چی مصروفیت داشتی؟ ده کجا زندگی میکدی.....؟ خنده نیمه کوتاه کرده گفت:

بیادر... قصه مه از اوسانه سرمکسك کده جنجالی تر اس..... مه خو اصل بچه (کوچه مرده شوی ها) کابل هستم... شاید نام کوچه های کابل یادت باشه.. هی هی چی وخت های بود... بابیم پالوان بود...... مه تاکه جوان نشده بودم شاگرد خلیفه حسن جلبی پز ده ریکاخانه بودم پسانها مره بابیم شاگرد مستری ساخت تا یك کسبه یاد بگیرم... ده وعده های آخر موتروان شده بودم... همو بود که اوغانستان ره ایلا دادم کتی چوچه هایم بر آمدیم

اینه نصیب وقسمت ره سیل کو...... ده اینجه رسیدیم... گفتم:

- خوب کسبه خو یاد گرفتی حالی بدرد میخوره... موترخوده خودت جور کده میتانی... گفت:

- هان والله خوده اینجه کار وبار موتر ره چند وخت میکدم هیچ فایده نداشت. بازرفتم کار سیاه بری خود پیداکدم... یگان شو... در رستوران ظرف شویی میکدم... چند وخت یك زن پیر که فلج شده بود میرفتم خانه ایشه پاك میکدم... یك چند قران که پیدا کدم از پیسه اش اینمی ویدیو و تلویزیون ره خریدم حال دخترکم شله اس که برم پیانو بخر. پرسیدم:

دخترك چند ساله اس؟ نامش از یادم رفته... بازهم خنده شکم لرزانك شاه صنم خان ادامه یافته گفت:

نام خدا هژده ساله شده......... نامش ده اصل (شاه بی بی) بود که مه وننه اش اوره (شوپرك) میگوییم...... از وختی که آلمان آمدیم هر روز شله بود که نام خوده تغییر میتم...... ده ای روزها ده گمینته (شاروالی) نام خوده (جیکا) ماند...... میگن خوب آوازخوان مشهور امریکایی اس...... گفتم: حتماً دختر تان به موسیقی هم علاقه داره......؟ چشمانش برق زد گفت:

شرایط همی ره میخایه...... اینجه اروپا اس...... ما باید

همرنگ شان باشیم دخترم آخر نابغه موسیقی میبرایه.....چند وخت کورس(ویلون) ره گرفت... حال ده رقص(بالت) شامل شده... ده ای روز ها پیانو زدن ره محکم گرفته...... مام برش وعده دادیم که یك چند وخت یك کار سیاه بری خودپیدا کنم......

پیانوحتماً برش میخرم...... درین وقت دختر جوانی با موهای طلائی ولباس شیك درحالیکه پتنوس چای را با خود داشت، داخل اتاق شده گفت:

- سام...(سلام) و دو باره از اتاق خارج شد، شاه صنم خان با تبسم گفت:

- همی شوپرك خانه ماس...

در مورد خواستکاری متردد شدم، خواستم صرف نظر نمایم و موضوع را به مراد بگویم... ولی به این نتیجه رسیدم که تا هامبورك سفر کردیم بهتر اس موضوع را بیك نتیجه برسانم. شاه صنم خان چرت هایم را بریده پرسید:

خو خودت چطور هستی ... میگن هالند شهر گل اس... حتماً فامیل ره گرفته یك هفته اورلاب(رخصتی) نزد تان میایم... گفتم:

- هزار بار... خدا کنه کار های مارو براه شوه... باز ......

مقصدمه... چطوربگویم. گفت:

- بگو...... چرا می شرمي... اینجه اروپا اس گپت ره سچ و پوست کنده بگو.

گفتم:

- مقصدمه ... ازخاطر آمدیم که همی مراد ره به فرزندی تان قبول کنین... گفت:

- بحساب او غانستان هنوز هم پیش میري... اگه خواستگاری آمدی راساً بگو دختر و بچه که هژده ساله شد خودش میدانه کارش...

خو باز هم مه شرایط زیاد بری دخترم دارم گفتم:

- ای بچه یك جوان مسلمان، خوش اخلاق اس ده هالند زندگی میکنه... چون هیچکس از فامیلش به اونجه نیس... مره منحیث برادر خود روان کد تا (شوپرك) ره از شما خواستگاری کنم...... چند لحظهء سکوت بین ما حکمفرما شد... خنده های پیهم صنم خان هم بخاموشی گرائید، با دستهایش بمالش دادن بروتهایش مشغول شده گفت:

- والله ... ترازوی ما ده ای کار گرنگتر(سنگین تر)

اس... پرسیدم:

- مقصد تان چیس...؟ گفت:

شف شف نی شفتالو... ای بچه لا اقل شصت هزار مارك ده کونتو(حساب بانکی) خوددارد؟

گفتم:

- نی ... او هم مثل شما معاش بیکاری(سوسیال) داره... گفت:

ای بچه ... موتر مرسدس ۲۰۰ داره:؟ گفتم:

- نی ... تنها یك بایسکل داره که از دست دوم خریده اما شاید مثل شما یك موتر دست دو خریده بتانه...... ...گفت:

ای بچه.. خانه وجای وآل ومال زندگی مکمل داره؟ گفتم:

- نی ... یك اتاق داره که بری محصلین که درس میخوانن... ده اونجه تنها اپارتمان یك یا دو اتاقه میتن. پرسید:

- ای بچه به موسیقی ورقص استعداد و علاقه داره؟ بخاطریکه با دخترم باید توافق داشته باشه. گفتم:

- از رقص خو چیزی نمیدانم... خو ده ای روز ها زیر لب زمزمه میکنه که:

عاشقم برویت تو دانی یا ندانی   مایلم بسویت تو دانی یا ندانی... پرسید:

- ای بچه اخوانی خو نیس... مقصدم که ده حزب های مجاهدین باشه......؟ گفتم: بچه مسلمان اس... فاکولته ره نیمه تمام ده افغانستان ماند وهجرت کد... باز آمد پاکستان و از اونجه هالندآمد...... ده اینجه درس میخوانه... عقیده داره که بدرد افغانستان بخوره طرفدار مجاهدین هم اس.

پیشانی شاه صنم خان ترش وترش ترشد... پرسید:

ای بچه ریش داره......؟

گفتم:

- بلی ریش داره

لیکن خوب به مود اس ونمودش میته. ادامه داد:

- خی ای از همو اخوانی ها و متعصبین اس.

حتماً اگه دخترمه بگیره ، سرش چادر هم میپوشانه... گفتم:

- ای ره نمی فامم...... باجدیت گفت:

- میگن(کج بنشین راست بگو)... حالی ایطور یك موضوع ره انداختي... شرایط خوده برت بگویم... اول میگن(خانه ره پر

ارزن کو ، بازفکر زن کو) پیش مه تحصیلات، اخلاق و قواره مهم نیس... ده اینجه پنگ پنگ(پیسه) رول داره...

اگه ایره داشتی هر چه داری... خلاصه تا که ای بچه خانه وجای خوده مکمل نسازه ، خانه درست نداشته باشه ، موتر نخره، پیسه پس انداز در کونتوی خود نداشته باشه و همرای دختر توافق نداشته باشه، دخترمه نمیتم هان راستی از یادم رفت تا که ای بچه ریش خوده کل نکنه و از کار های جزبی دست نکشه وکاری مجاهدین ره ایلا نکنه و ضمانت نته مه دخترمه نمیتم. هر وختی که تمام ای کار ها ره کد... باز بیاگپ میزنیم.. از کلش کده مهمتره اگه خانه هم داشت، موتر پیدا کد، پیسه ده کونتوجمع کد، ریشه هم کل کد خو اگه سر دخترم چادر بپوشانه باز هم دختر خوده قطعاً نمیتم.

و درآخر هم به عصبانیت گفت:

ای کار... ساعتیری خو نیس...... مسأله حیات و زندگی اس...

و من هم دو باره به هالند آمدم تا شرایط شاه صنم خان را به مراد بگویم وقتی به اتاقش داخل شدم خودش در برنده نشسته چرت میزد... در اتاق اش نقاشی بزرگی از یك شمع سوخته

وپروانه بدورش نظرم را جلب نمود. در زیر نقاشی مشقی نوشته بود.

شوپرك دور سرت بگردم

شوپرك بال وپرت بگردم

(مراد)

(جوزای ۱۳۶۸)

وطن فروش شاخ داره یا دم...؟

اتفاقاً با یکی از افغانها در لندن سر خوردم، خیلی مرتب و اوتو کرده بنظرم خورد. پرسیدم:

- بیادر خیرت خو اس... نی که کدام موضوع مهم اس یا ملاقات رسمی داری؟

از گپم خوشش نامد. گفت:

- ازما ملاقات رسمی مسمی نیس... امشو سال نو اس. افغانها یك محفل گرفتن... ای گپها به سیاست ربط نداره...

مام ماندن والا نبودم . شله اش شدم.

- خی ای محفله که از طرف نمایندگی مجاهدین گرفته نشده

ازطرف کی برگزار شده...؟

خلق بیادر ما بسیار تنگ شد. آهی کشیده ادامه داد:

- نی بیادر... اینجه یك کمیتهء دگه اس که بیطرف اس. مقصد ایس که همرای مجاهدین و سیاست و میاست کار وبار نداره تنها همی روز های عید وبرات خوده تجلیل میکنن..

پرسیدم: خی ای کمیتهء بیطرف چه نام داره؟

گفت: کمیتهء(رنجدیده های افغان) نخواستم زیاد چیزی بپرسمش او دفعتاً رویش را طرفم دور داده. گفت:

- وطندار از همی سوال کدن های زیاد کده نمیشه که امشو کتی ما ده همی محفل بری؟... خودت مهمان مه استی...

گفتم: مره هیچ کس نمی شناسه... باز مره کسی خبر هم نکده... ای هیچ امکان نداره... خنده کرده گفت:

بیادر پشت ای گپ ها نگرد مه ملك منطقه استم. ده لندن هر افغان مره بنام میشناسه... همگیشان نان مره خوردن... نامم مشهور به حاتم طائی شده ... او بیادر برو قرار کده ده یك کنج بشی سیل خوده کو...

منهم به گپ هایش قانع شدم وبه محفل رفتم. در محفل

تعدادی زیادی جمع شده بودند لباس های فاخر بتن داشتند وهر یکی بدیگر کسی تن نمیداد. تصور کردم که در مقرملل متحد هستم وهمه شخصیت های سیاسی دور هم جمع شده اند. یادم آمد که سال گذشته یك برنامه در مورد جهاد افغانستان بود که بجز چهار پنج پیر ریش سفید که از ترس خدا(ج) و از خاطر اینکه مرگ در پیش دارند و مراسم تدفین شانرا بجز همین نمایندگی مجاهدین کسی دیگر نخواهد خورد شرکت کرده بودند.

بهر حال داخل سالون شدم ودر گوشهء آنجا دو سه چوکی بدون میز بود ویك ژورنالیست انگلیس که او هم مثل من کسی را نمی شناخت چرتی نشسته بود. منهم پهلوی انگلیسی نشستم . پرسیدمش:

که چطور با این محفل آمده؟

گفت: کمیتهء(رنجیده های افغان) او را خبر کرده این ژورنالست از افغانستان آگاهی کامل داشت ومقالات در مورد افغانستان میتوشت. ما گرم صحبت شدیم، از گذشته یاد کردیم. از شاه شجاع که چگونه افغانستان را بانگلیس ها فروخت و او هم تائید میکرد که راستی انگلیس ها به افغانستان خیانت کردند. از ببرك ونجیب یاد کردیم که در نوکری و وطنفروشی کمتر از شاه

شجاع نیستند.

ما گرم صحبت بودیم که مرد قد بلندی با چهرهء دود زده اش تبسم کنان نزد ما آمده به انگلیس خود را معرفی نمود:

- آقای آتشفشان!

در وقت نان خوردن هم آقای آتشفشان خیلی بما محبت میکرد، تعارف زیاد مینمود. میز هم پر از غذای متنوع بود که کمیتهء(رنجدیده های افغان) بخاطر یاد بود رنج ملت پخته بودند. آقای آتشفشان بعد ازصرف نان با ما هم صحبت شد.

- ما یك کمیتهء آزاد وبیطرف هستیم... به کسی غرض نداریم... مقصد بخاطر یاد وطن یکان محفل کلتوری میگیریم.

بعد روی خود را چهار اطراف گشتانده آرام ادامه داد: ما از جملهء متعصبین نیستیم همرای تنظیم های مجاهدین هم همکاری نداریم ما میخواهیم آزاد باشیم.

ژورنالیست انگلیسی پرسید منظورت چیست؟ شما برای افغانستان کار نمی کنین؟

خنده نیمه کوتاهی کرده ادامه داد: نی بابا چطور کار نمیکنیم... اما روش ما فرق داره... ما در اصل بیطرف هم

نیستیم... ما یك رژیم طرفدار غرب را میخواهیم..

بعد سر خود را نزدیك ما ساخته ادامه داد: مثل شما آزادی ودیموکراسی میخواهیم. هرکسی دلش و در زیرلب بفارسی گفت: (عیسی بدین خود موسی بدین خود)

یکبار خواستم که بخیزم و وطنفروشی اش را محکوم کنم. بعد لا حول کردم وبهتر آن دیدم تا ظرفیت و طنفروشی اینگونه اشخاص را خوبتر میتوانم ارزیابی کنم. فهمیدم که او مرا نشناخته که افغان هستم.

آقای آتشفشان خیلی هیجانی وتند تند گپ میزد: نمیدانم که چرا رژیم های غرب از مجاهدین جانبداری میکنند؟ چرا مقامات انگلستان با ما در زمینهء افغانستان در تماس نمی شوند. ای به مفاد خود کشور های غرب است. در آینده میتوانند از طریق ما روابط حسنه داشته باشند بعد دست هایش را چندین بار به جیب هایش برد، کاغذ زرد رنگ را بیرون کشیده برایم داده گفت: بگیرین ای ره بخوانین... مه تمام جریانات را بری مارگیریت تاچر صدراعظم انگلستان تحریری نوشته کدیم. همهء این حقایق ره... بریش نوشته کدیم که به نمایندگی های مجاهدین در لندن نباید ارزش سیاسی بدهند.

ژورنالست پرسید: مقصدت کیست؟

دست خود را بشدت بالای میز زده گفت: یکی بنام داکتر امانیار است که نمایندگی اتحاد است. خودش از حزب اسلامی است... دگه فاطمه دختر پیرگیلانی است که هردویشان همرای تنظیم های اسلامی مجاهدین دارند......

آقای آتشفشان دفعتاً مرا مخاطب قرار داده گفت:

- شما انگلیسی ها چطور با وجود اینقدر تجربه و شناختی که از ما افغانها دارید باز هم اشتباه میکنید و از مجاهدین متعصب طرفداری میکنید. شما بعوض میتوانید یك گروه طرفدار غرب را پشتیبانی کنید... مه همرایتان هستم. هرچه که شما بگوئید مثل خدمتکار تان انجام میتم... ژورنالست می خندید و من از خشم میلرزیدم آقای آتشفشان مکثی نموده از ژورنالست انگلیس پرسید: خودت رفیق ات را به مه معرفی نکردی؟

ژورنالست گفت: ای رفیقم نیس... انگلیس هم نیس ... یك افغان است که از دفتر تبلیغات مجاهدین ونماینده گی حزب اسلامی افغانستان در هالند آمده است...

رنگ صورت آقای آتشفشان قوغ واری سرخ وارغوانی شد،

تصور کردم که لاوای وطنفروشی از کلهء آتشفشان سرازیر شد.
خجالت زده و دیوانه وار پرسید:

- ببخشین ... هه هه... شما نماینده مولوی صاحب مجددی از حزب اسلامی استین؟

خنده ام گرفت. که نه مجددی صاحب مولوی است ونه در حزب اسلامی، بیچاره راهش را گم کرده بود . دوپای داشت دوپای دیگرهم قرض کرده گفت:

-به اجازهء شما...

و از نزد ما گم شد. انگلیس هم میخندید نزد خود گفتم: وطنفروشی شاخ داره یا دم.

و به انگلیس گفتم: اگر انگلیس ها بخواهند مانند روسها به افغانستان تجاوز کنند. آقای آتشفشان صادقانه میتواند نقش ببرك کارمل را برایتان ایفاء نماید......

(دلو ۱۳٦۷)

نزدیك بی آب شده بودم

با دوکتور شاه دولا تصادفی در آلمان آشنا شدم.

چشمان ریزه اش مداوم درحرکت بود وچهار اطراف خود را میپالید.

قد نسبتاً کوتاهی داشت ، پیهم حرف میزد ودیگران را به شاهدی وتائید سخنهایش مجبور میساخت. هنوز ساعتی از شناخت ما نگذشته بود که صمیمیت اش بیشتر شده و بامن گرم گرفت.

او از زندگی بیشتر شکوه میکرد وگاهی هم عصبانی میشد.

پرسیدم- چه مصروفیت داری دوکتور صاحب:

گفت: بیکار استم...... سوسیال خور... چند وخت پیش یك کار

سیاه در فابریکه(قیر ریزی) پیدا کدم.

ساعت پنج مارك میداد، دو هفته ازکارم تیر نشده بود که دولت خبر شد و مره دستگیر کدن. نزدیك بی آب شده بودم....

باز مره ده دفتر پلیس بردن و زیر تحقیقات گرفتند(از مزدش کده شاگردانه زیاد شد) مره پنجصد مارك جریمه هم کد نزدیك بی آب شده بودم..... چند روز بعد نامه در اخبار شهر ما چاپ کد که ای آدم کار غیرقانونی میکد......

یك مکتوب اخطاریه هم از سوسیال گرفتم که معاشته قطع میکنیم... مام رفتم همرایشان جنگ و غالمغال کدم باز پلیس آمد مره ده دفتر خود بری تحقیقات برد.

یك اخطاریه دیگه هم از پلیس گرفتم... نزدیك بی آب شده بودم...

چند لحظهء سکوت نمود، درچرت هایش غرق شد. پرسیدم: چی چرت میزني... خیره... زندگی اس آدم نباید مأیوس شوه...

گفت: نی مه چرت های زندگی مه میزنم که همی مه ده زندگی هیچ روی خوش ره ندیدیم... وخت هایکه ده کابل هم بودم مکتب ره به تیله تیله می خواندم.

چند دفعه ده نقل کردن گیر آمدم. سرمعلم مره قف پایی ورداشت.

معلم ها مره یك لنگه ایستاده میکدن نزدیك بی آب شده بودم...... مقصد مکتبه نیم کله ایلا دادم رفتم ده صحت عامه که رشته نرسنگ ره بخوانم یا واکسیناتور شوم.

مقصد همی چپن سفید که میپوشیدم خوشم میآمد.

فکر میکدم که دوکتور هستم یك سال ره ده اونجه تیر کدم یکروز یك صندوق سیروم ره غیر قانونی بیرون کشیدم که پلیس گیرم کد.

رئیس صحت عامه هم امر کد که او را اخراج کنین خو خدا فضل کد اگه نی نزدیك بی آب شده بودم... دیگه هیچ کار نیافتم چند وخت ده سرای لیلامی چنداول یك دکان گرفتم کالای کهنه ره میفروختم ده اونجه ساعتم تیر بود هیچ چرت درس و مکتب ده کله ام نمیگشت خو همی کمونیست ها که آمدن روزگار مره خراب کدن پشکم برآمد . رفتم ده عسکری ، ده قشله بالاحصار پهره دار نظام قراول شدم.

پسانها مره (دلگی مشر) ساختن. مام از قدرت خود استفاده کده تمامی غلگی عسکر ها ره در بازار سیاه میفروختم.

آخرش مره گیر کدن و ده قاغوش جزایی بندی شدم... خو خدا فضل کد اگه نی نزدیك بی آب شده بودم... مام از عسکری گریختم...

آمدم پاکستان ده پشاور از یك دفتر ده دیگه دفتر سر میزدم، از تمام تنظیم ها کارت گرفته بودم.

یك چند روز ده یك دواخانه شاگرد شدم ونام یك چند دوا ره هم یاد گرفتم، هر کسی که پرسان میکد که چه کاره استي...؟ میگفتم: داکتر هستم، داکتر شاه دولا، خو کسی سرم نمی فامید... پیش خود گفتم شاه دولا بچیش حالی وخت اش اس که خوده در یك شفاخانه مقرر کنی.

رفتم به یکی از شفاخانه ها مراجعه کدم گفتم: مه داکتر استم به یك رقمی مره ده شفاخانه مقرر کدن ،خو مه هیچ چیزه نمی فامیدم، پیش خود گفتم، بیا که همی قواله روباه ره جور کو، رفتم پیش قاچاقبر یك لایسنس وجواز سیر داکتری ره ساختم، یك قاب مقبول هم برش خریدم و اوره ده شفاخانه ده اتاق خود بند کدم.

بعد ازو مطمئن شدم که کسی سرم نمیفامه... ناقی ناقی در سر هر مریض پتکه میکدم، سر و وضع خوده هم با شرایط

اسلامی عیار ساخته بودم و سنت ها را از فرض کده زیاد تر مراعات میکدم.

یکروز ده شفاخانه هیچ کس نبود که یك مریضه آوردن که شکم خوده محکم گرفته بود، از مجبوریت اوره ده اتاق عملیات بردم تا کسی سرم نفامه خو خدا فضل کد اگه نی نزدیك بی آب شده بودم...

پیش خود گفتم که بیا همی عملیات ره هم تمرین کو، و داکتری ره درشفاخانه های مجاهدین یاد بگیر همو بود که شکم او بیچاره را پاره کدم، خونهایش سر کد وزمه هیچ نمی فامیدم که چی کنم همو بود که یکساعث بعد از پیشم مرد. و مام زود کده تشخیص کدم که سرطان خون داشت هیچ تداوی نمیشد واگه نی نزدیك بی آب شده بودم.

در عملیات دیگه که مریض ازپیشم مُرد، داکتر ها سرم فامیدن، میخواستن که مره دستگیر کنن، مام دوپای داشتم و دو پاي دیگه قرض کدم وپیش خود گفتم:

بپر شاه دولا بچیم اگه نی تا آخر ده بندی خانه پوده میشی.

همو بود که یك چند هزار دالره که ازمعاینه مریض ها کمائی کده بودم ده کمر بسته کده غیرقانونی دهلی رفتم از اونجه

جرمنی چو کدم، خوخدا فضل خوده کد اگه نی نزدیك بی آب شده بودم...

لحظهء خاموش مانده پرسید:

بیادر خودت چه کار میکنی؟

گفتم: مه یك بیسواد آدم استم خواز برکت همی جهاد مام اخبار چی ونویسنده همی مجاهدین شدیم ، مثل خودت که ده شفاخانه همو بیچاره ها داکتر بودی، خو تا حالی کسی سرم نفامیده که مه بیسواد هستم و خدا فضل وکرم خوده نصیب مه بیچاره کده اگه نی نزدیك اس بی آب شوم.

یك دوست دیگر که با من یکجا بود وقصه های شاه دولا را میشنید پیهم نزد خود ذکر میکرد و میگفت:

الهی شکر... الهی شکر

شاه دولاتصور میکرد که وی بخاطر بی آب نشدن او شکر میکشد.

وقتیکه سخن ما پایان یافت او همچنان شکر میکشید واشك از دیدگانش جاری بود.

شاه دولا پرسید:

- خیره از خاطر قصه مه ایقه جگر خون نباش دنیاس همطور تیر میشه. دوستم گفت:

مه از خاطر تو گریه نمی کنم، مه شکر میکنم که خوب شد مه مریض تو نبودم و برای عملیات مره پیشت نیاورده بودن اگه نی گپ از بی آبی تیر میشد.

شاه دولا خنده دوامدار کرده گفت:

نی دگه خودت اینطور عملیات میکدم که هیچ درد ره نمیدیدی و دوستم میگفت:

الهی شکر... الهی شکر.

ماه قوس ۱۳٦۹

شیر آمدی یا روباه...؟

خدا بابه کلان خدا بیامرزمه ببخشه، که هرگپش دُر نایاب بود، سرگپ خود گپ هیچکسه قبول نمیکد. اگه میگفت:

– دختر فلانی خان ره به بچه فلانی دادم، دیگه جرئت نبود که کسی نی بگویه.. اگه خودش هم شوق زن گرفتن میکد، بی چون وچرا ، کارش سر براه بود... هرکه ره خوش میکد، زبان نبود که ده برابرش چُلق کنه... خان بابایم چهار زن نکاحی زنده داشت وسه زنش هم قبلاً مرده بود دوازده تا هم صورتی گرفته بود... همی حالی از برکت خانِ بابایم خانواده ما برابر یکی از تنظیم های خورد وریزه نفر داره.

خو حالی ره سیل کو، که مود وفیشن گفته، نه از قدیم

شدن ونه از مود زمانه، راه رفتن دیگر ها ره تقلید کدن راه رفتن خود شان هم از یاد شان رفت دیگه اش خو بهر صورت، مه دلم بری همی مادر پیچه سفیدم میسوخت که طلبگاری رفته ، پای ده پایش نماند... بوتهایش پوست سیر گشت، خو تا آخر هم نتانست کسی ره برم پیدا کنه مام دلم بیخی زیره زیره شده بود، پیر بودم، خو پیر تر گشتم، از دست ایقه انتظار وگپ وسخن... سرو ریشم بیخی سفید شد. مادر مام بیخی به تشویش بود ... خو زن پیدا کردن هم ده پشاور قار خداس... ایقه خواست و ناز و ادای دخترهای ای زمانه زیاد شده که آدم میگه بهتر اس پشت ای گپ ها هیچ نگرده...

از دست مادر بیچاره و زهیرم که میگفت:

- اگه ایطور بمانی ، بیخ ات خشك میمانه، نشانی تره ده گور هم نخات دیدیم.

گفتم:

- برو مادر هرچی که میکنی از طرف مه وکیل استی...

گفت:

- دختر همسایه ما نام خدا مقبول اس، مکتب هم نو خلاص کده. روز دیگر به طلبگاری رفت ، بعد از یك عالم انتظار

پرسیدمش:

- ننه ...! شیر آمدی یا روباه...؟

سرش همانطور که پائین بود گفت: روباه...! دختر میگه بچه تان پیر اس... مه اوره نمیگیرم.

گفتم: برش میگفتی که جوان اس... ده نظرت همطور میآیه... وفردا رفتم سرو صورت خود را رنگ وروغن زدم که براستی قواره مه جوانتر ساخته بود.

فردایش مادرم باز هم طلبگاری رفت وبعد از ساعت ها انتظار وقتی مادرم برگشت پرسیدم:

- ننه جان...! شیر آمدی یا روباه...؟

گفت:

روباه...! ای دختر حالی نازو نخره ره شروع کده و میگه تا مره اروپا یا امریکا نبره مه اوره نمیگیرم... مه ده ای پشاور عروسی نمیکنم.

گفتم:

- بری شان میگفتی... که بچیم از پنج سال پیش ده تمام سفارت ها اپلای(درخواست) کده، فورمه ها ره خانه پری کده،

... یکیش نی، یکیش خو میشه، باز بچیم که خارجه رفت، خودته میخایه... همی حالی هم کارهایش سر براه اس...

مادرم رفت که گپ هایمه بگویه و تا ناوخت شب انتظار ماندم وختی مادرم آمد عصبانی بنظر میامد... گریه هم کده بود، پرسیدم:

- ننه جان...! گریه نکو... شیر استی یا روباه...؟

گفت:- ده اول شیر بودم، پسان روباه شدم...

پرسان کدم:

هیچ امکان نداره، که یکدفعه آدم شیر شوه وباز روباه برآیه.

خنده کده گفت:

امکان چطور نداره. مردم ها سابق ده سال میدیدن ، حالی ده روز می بینن... چرا همی بعضی ها ره نمیگفتن که شیر اس... دیدی وختی که ده کابل آمدن، چطور روباه برآمدن. گفتم:- ننه گپ مره سیاسی نساز، که معامله ام خراب نشه... گفت: اول دختر راضی شد... یکدفعه خواهر جوانمرگش که از خودش کده کلان و بد رنگ وهیچ طلبگار پیشش نیامده بود ، از روی عقده ویا چیز دیگه، کتی مادر خود سُروپُس کد... مادرش گفت:

- ای معامله ما وشما نمیشه.. تا که دختر کلانم شوی نکنه ، مه دختر خورد خوده به کسی نمیتم... گفتم:

- ای مسأله خو چندان اهمیت نداره... یك همکار دفترم مثل خودم به مرض بی زنی مبتلا اس... میرم اوره هم تشویق میکنم که مادرش ره بری دختر کلانش به طلبگاری روان کنه...

وفردای آنروز مادرم جوره پیدا کرد ومه و انار گل رفتیم تا آمدن هیأت مصالحه و دوستی بری ازدواج ما ، خیال پلو میزدیم هان راستی نام دختر مورد نظر مه فریبا ونام خواهرش هم ترینا بود... بعد از یك عالم انتظار وختی آمدن یك کمی خوشحال به نظر میآمدن. پرسیدم:

- ننه جان... شیر آمدین یا روباه...؟

گفتن:

- هم شیر ، هم روباه...

پرسیدم: چطور؟

گفت: دختر ها گفت که همی نام های هردو طلبگار ها بی مود اس اول نامهای خوده تبدیل کنن.. مادرشان گفت:

باز گپ میزنیم... معنی اش ای اس که انشاء الله میشه...

هموشو(شب) زیاد خوش بودیم... صبایش از دفتر رخصتی گرفتیم ونام خوده ده کُل جای تبدیل کدم. مه نام خوده از جمعه گل به (فرهاد) تبدیل کدم وانارگل هم به(فواد) ... ریش ها راهم یك کمی کوتاه وتُنك کدیم که بی مود معلوم نشیم. یك یك قطعه عکس فلمی هم گرفتیم که ده خانهء دختر ها نشان بتن.

صبایش که مادرم از خواستگاری دو باره خانه آمد، اوقاتش تلخ بود وچرتی بنظر میآمد، مادر انار گل یك اندازه خوش بود.

پرسیدم:

- ننه..! شیر...؟

گفت: خاکه شیر... روبای ده روباه ... آدم که غریب باشه ، همیشه روباه اس، نه قدر داره ونه عزت ... ده گپش کسی خس هم میده نمی کنه... گفتم:

- اصل قضیه از چه قرار اس...؟

مادر انار گل گفت:

- اینقدر مهم نیس... مادر دختر ها ولور(طویانه) خاستن.

انار گل که از برکت جهاد هم مامور بود هم قوماندان خوده معرفی کده بود وهم ده کمیته های خارجی راه داشت، نانش ده

روغن بود وترنگش هم تیرگفت:

- خو ولور دیگه چه مهم اس... یك کار اوغانی اس ... هرقدر خواست برش میتم.

***

مه که ده چرت ولور پیدا کدن بودم ، دفعتاً کار جرمنی رفتنم شد و از اسلام آباد برم احوال دادن، چند وخت بعد خارجه رفتم وبه مادرم وعده دادم که حتماً پول طویانه را پیدا میکنم.

دو سال تخت ، کار شاقه کدم وپیسه روان میکدم اما هیچ شیر ورروباه معامله معلوم نبود، هر روز بری مادر پیچه سفیدم گل نو میشگفت وخواست مادر دختر زیاد میشد مام سر شق ره گرفته بودم تا که معامله خوده یك طرفه کنم .

بلاخره مادرم نوشت که: شیر آمدم... ومام یك جشن مفصل بری اندیوال هایم که ده یك لاگر درجرمنی بودیم گرفتم.

خط دیگه مادرم آمد که حالی دختر خیل میخاین هوس وارمان خوده بکشن شیرنی خوری وعروسی و مصارف جیز و آوریز چطور میشه... از ایسو اوسو یك ده هزار مارك پیدا کدم، ده پشاورفریبا ره کتی شمشیر نکاح کدن و کارهایش ره وخت ده سفارت رسمی ساختن مه چون پاسپورت نداشتم وپناهنده گی

ام هنوز قبول نشده بود، پاکستان رفته نمی تانستم.

بعد از او خط های فریبا سرریزه کد و خواست هایش شروع شد سه سال تخت تحفه روان کده پوست دادم، تا ای که کارهایش خلاص شد وپیسه تکت طیاره ره هم روان کدم، یك چند هزار مارك دیگه قرض کدم، خانه خوده جور کدم.

ده روز آمدنش ده میدان فرانکفورت دقیقه شماری میکدم، هنوز قوارهء اسامی ره ندیده بودم، خو مادرم گفت که مقبول دختر اس... ومه هم ده چرت خود خیال بافی میکدم... پیش خودگفتم:

- اگه از قواره نشناسمش، حتماً از روی همی چادر ولباس پنجابی فامیده میشه. خو خدا دشمن تانه نشان نته، ده همی چرت بودمن که ده سر شانه ام یك دست خورد، رویمه که گشتاندم یك زن سیاه چهره، بدرنگ با نزاکت و آواز غور که مو ها ره تونی داده بود ویك دامن کوتاه سرخ ده جانش بود گفت:

- ببخشین ... شما فرهاد جان استین!!

گفتم:

- بلی ... شما...؟

به گپ اجازه نداد:

- مه فریبا استم... نام خانگی مه ترینا اس... مه و خواهرکم نام آلشی داشتیم... گفتم:

- چرا چادر نپوشیدی... مه خو ده ای هفت سال رویته ندیدم که گفتم حجاب مراعات شوه... گفت:

- خاکه ده چادر میکنم... همو وخت که طیاره پرواز کد، ده تشناب رفتم کالای جُل پشاور ره کلوله کده انداختم، اینجه خو اروپا اس...

از همو روز جگر خون ده کنج خانه ماندم... یگان دوست وآشنا که برم تلیفون میکد می پرسید: - فرهاد جان...! حالی شیرآمدی یا روباه...؟ میگفتم:

- شیر آمدم وهمرای شیر آمدم... و مه بیچاره ده خانه روباه شده بودم...

(ماه جدی ۱۳۷۱)

مستر کچالو

در هرجائیکه مجلسی میبود و یا شب نشینی برپا میشد وجود مستر کچالو حتمی بود. طرفه گویی ها و خوش صحبتی مستر کچالو در دل های همه جا میگرفت وهر یك بری بهتر آرائی مجلس خویش مستر کچالو را نقل مجلس میگزید و او را دعوت مینمود:

منهم او را تصادفی در یکی از لاگرهای پناهنده ها در شهر(دارمشتات) آلمان دیدم رفته بودم تا یکی از دوستانم راببینم. دوستم برای اینکه خسته نشوم مرا بدیدن جاهای دیدنی و تاریخی شهر وچیز های جالب دعوت کرد و اولتر از همه گفت:

- بیا که بریم مستر کچالو را ببینیم.

و دانستم که مستر کچالو هم ازجملهء عجایبات شهر است. وقتی به نزدیك اتاقش رفتم آواز قهقه های پیهم اش را از دور شنیدم.

او در وسط اتاقش چنبر زده وچند تن دیگر در اطرافش لمیده بودند ، دود سگرت فضای اتاق را مکدر تر ساخته واتاقش شباهت به کلبه های چرسی های ملنگ نمای منطقه(شهداء کابل) را داشت ، نقل سخن، بر سر جهاد ومجاهد بود.

- بادار......! جهاد تا جهاد است...... جهاد دل وگرده میخایه... پدر کسی ای کاره کده نمیتانه... خو دگه افسوس که مه پاسپورت ندارم اگه نی باز جهاد ره میدیدی...... که مستر کچالو نام میکشید...... میفامین! بادار چرا ای جوانهای سره ره دیو و بلا زده که هیچ ده ای فکر ها نیستن...! اگه مه پاسپورت بگیرم باز خات دیدن که مستر کچالو کار روائی های خات کد...... ایطورجهاد کنم که مجاهدین حیران بمانن... وقتی مرا دید از جایش بر خاسته بدون اینکه معرفت پیدا نمائیم ، با هم بغل کشی نموده ، سه بار رویم را بوسیده گفت: کار جوانهای کابل اس بادار......

وبعد سخن از جهاد ومجاهد گذشته متوجه من شده گفت:

- قواره یتان ده نظرم آشناس...... مه شماره ده یك جائی دیدیم...... دوستم مرا معرفی کرد و مستر کچالو رویش را یکصد و هشتاد درجه بطرفم دور داده همچو مستنطق محکمه، پرسش هایش را آغاز کرد.

مستر کچالو در بین مهاجرین افغان در سراسر اروپا مشهور بود. زمانیکه دو سال قبل قاچاقی به جرمنی آمد وتقاضای پناهندگی نمود، حالت دگرگون داشت، کلاه شپو اش را بر سر میکرد کلمات ناموزون را با لهجه انکلیسی در کلماتش میآمیخت و بخوردهٔ دیگران میداد، ازهر دهنی سخن میگفتی و از هر چمن سمنی می آرائید تا باشد او را بعنوان یك افغان مترقی جا زنند. حرکاتش صبغه اروپائی امتزاج شده با بچه های کوچه کابل را داشت، اداها واطوار عادی اش، اروپائی ها را هم متعجب میساخت، شانه هایش را بالا میانداخت، دهنش را کج میکرد و هر لحظه زیر زبانش به آلمانی دشنام داده میگفت(شایزه)......

زمانیکه مستر کچالو در لاگر های شهر(دارمشتات) آلمان در حالت بی سرنوشتی بود، مجلس دیگر افغان ها را باچرند گوئی گرم میساخت همه افغانها دورش جمع ومیخندیدند ومستر

کچالو هم گاهی اگر بر سرکپ میآمد. آنچه بدو بیراه و دشنام ولاف که درچانته اش داشت از دهانش بیرون میریخت تا باشد که دیگران بخندند ومجلس آرائی کند...

سال بعد او را در نزدیك دفتر مجاهدین در شهر(بن) دیدم که از دروازه دفتر برآمد ورقهء در دستش بود. وقتی مرا دید باز هم سه بار رویم را بوسیده گفت:

- کار جوانهای کاکه کابل اس...... بادار......

پرسیدم:

ده دفتر مجاهدین چه میکدی...... مستر کچالو! خندهء نیمه تمام کرده گفت:

- پاسپورت گرفتم...... پناهنده گی ام قبول شد...... حالی جهاد ره ببین که مستر کچالو نام بکشه... به همی خاطر هم ده دفتر آمدم که یك معرفی خط بگیرم... مه خو در پشاور و ده قات مجاهدین کسی ره نمی شناسم... همی معرفی خط...... انشاء الله کمك خات کد...... و بعد سرش را نزدیکم ساخته گفت:

- اندیوال ......! خودت کدام آشنا ماشنا ده دفتر ها نداری که بادارت ره کمك کنه...... سرو وضع مستر کچالو بکلی تغییر کرده بود. ریشش را تازه گذاشته بود ، کلاه پکول نصواری ،

لباس خاکی و جمپر ماشی پوشیده، برشانه اش کمره ولینز کشال بود......

پرسیدم:

- اینه قواره مجاهدین ره کشیدی و طندار!

خجالت زده گفت:

- چه کنم...... نمیشه دگه...... خواهی نشوی رسوا...... همرنگ جماعت باش...... ای کمره و لینزه ره هم نو خریدم...... ده پشاور که برم یك قواره وشیپ خو داشته باشم یانی؟

برایشان میگم که بره تهیه راپور مجاهدین آمدیم.. انشاء الله همی کمره غم مره خات خنرد یکان عکاسی کنم که یادگار بانه...... باز نگوین که مستر کچالو هم جهاد نکد... ده رخ شان بکشم...... که سیل کو ، اینه جهاد...

شش ماه بعد منهم راهی پشاور شدم، تابستان بود. هوای پشاور تفیده وداغ و مهاجرین با صبر تمام در زیر خیمه های پاره پاره شان همه مشقت ها راتحمل میکردند. عدهء زیادی ازکودکان مهاجر از شدت گرمی شهید شدند من نزد یکی از دوستانم که فعلاً آشپزی یکی از مهمانخانه های یکی از تنظیم های جهادی را میکرد رفتم تا از احوال اش آگاهی یابم، وقتی مرا دید خیلی

خوشحال گردید. آب سرد تعارف نمود و از زندگی پر مشقت شکوه نداشت وشکرانه خداوند(ج) را بجا میاورد، از گذشته ها صحبت می نمود و از خاطره های مجاهدین گفتنی ها داشت.

دوستم با عذر گفت:

ببخشی وطندار که ده ای گرمی ، هیچ عزت ات نشد ا تاق بالا ایرکندیشن دار اس وهوای سرد داره ده اونجه رئیس صاحب استراحت اس.

پرسیدم:

رئیس صاحب کیست؟

ادامه داده: تازه از جرمنی آمده بود میگن به جبهه رفته ویك ماه میشه که از جبهه برگشته و ده مهمانخانه اس...... هرچه چرت زدم، رئیس صاحب ره نشناختم... نزد خود گفتم شاید اشتباه کنم بهر حال از جایم برخاستم آهسته بالا رفتم، دروازه اتاق را به نرمی باز کردم... هوای سرد بر رخم خورد و دلم تازه شد، شخصی در وسط اتاق روکش را بررخش کشیده وخوابیده بود. آب سردهم بالای میز قرار داشت شکمش بالا وپائین میرفت و بی محابا خروپف میزد.

ترسیدم که مبادا اشتباه کرده باشم اما لحظهء بعد به یقین

مبدل شد...... نزد خود گفتم:

حتماً ای آدم رئیس اس........

و پائین رفتم. معلم یوسف برایم چای آورده گفت:

وطندار... بیا که گرمی گرمی ره می ورداره...

ونشستم با هم گرم صحبت شدیم... ساعتی بعد زنگ اتاق بالا بصدا در آمد ودوستم بیدرنگ ازجایش پریده گفت:

- رئیس صاحب از خواب بیدار شده... بروم که دیگه چه میگه...

وبا عجله پته های زینه را پیمودن گرفت، لحظهء بعد برگشته گفت:

- مه باید جرمنی ره ده تلیفون رخ کنم...... رئیس صاحب گفت: مه یك کار عاجل جهادی دارم که باید اوره فوراً به اطلاع برادران برسانم......

برایم سوال پیدا شد که چه موضوع جهادی عاجل را اطلاع خواهد داد، باز خوده قانع ساخته گفتم:

حتماً در خواب بعضی مسایل را دیده که به حقیقت قرین اس ویا شاید هم همانند ارشمیدس فورمولی را جهت حل قضیه

افغانستان در خواب وخیال پیدا نموده ، تا به دفتر اطلاع میدهد.
خلاصه ای که مه در دوراهی و شك باقی ماندم وصحبت تلیفونی رئیس صاحب در جرمنی ادامه داشت، دفعتاً معلم یوسف از جایش برخاسته گفت:

- وطندار... مه ده آشپز خانه غم نانه بخورم، دگه خودت متوجه تلیفون پائین باش که کسی گپ نزنه و مزاحم رئیس صاحب نشوه......

گفتم: خاطر جمع باش.

وقتی او رفت، دلم وسوسه کرد ومام رفتم آهسته گوشی تلیفون پائین ره برداشتم تا رئیس صاحبه بشناسم وموضوع مهم جهادی ره هم بفامم.

وقتی گوشی تلیفون ره برداشتم ، صحبت از مسایل دیگر بود:

- چطور اس خاله کوکویم... یاد همو اشك ها بخیر... ده دلم داغ اس... ده اینجه خو نان ولوبیا خورده نفسم بر آمد... خو بگو دیگه چی گپ هاس... امسال اورلاب(رخصتی برای تفریح) نرفتین... مام کارم گره کده... طالع ما ده خاك اس. هنوز هم زن نیافتم که عروسی خوده سرشته بگیرم... گوشی تیلفون را دو باره

گذاشتم تا از موضوعات جهادی زیاد تر اطلاع حاصل نکنم که اخلاص ما کم نشود.

نیم ساعت بعد تر زنگ اتاق بالا دو باره به صدا درآمد ومعلم صاحب که سخت در کار آشپزی خود مصروف بود با عجله بر پته های زینه بالا رفته ولحظهء بعد دو باره برگشت متأثر بنظر میرسید ... پرسیدم که خیریت خو اس گفت: رئیس صاحب کباب شینواری فرمایش داده وگفت که از مرغ پلو خوشش نمیایه بری ازیکه ده اروپا میگه که مرغ زیاد وارزان اس. و دلشه بکلی زده...

نزد خود گفتم:

او خو تا حال از نان ولوبیا شکایت داشت، چطور که مرغ پلو خوشش نامده...؟

در دلم لاحول کرده خود را قانع ساختم که ممکن بیچاره رئیس صاحب در آلمان هوسانه کمتر خورده و میخواهد که ارمان خوده اینجه بجای کند..

شب وقت نان، سفره رئیس صاحب علیحده در اتاق بالائی برده شد وما با پهره دار ها وکارکنان مهمانخانه در پائین مصروف نان خوردن شدیم ، بعد از نان، همه عجله داشتند تا نزد رئیس

صاحب بروند...... ومیگفتند:

- رئیس صاحب از طرف شب بما درس های فقه میدهد ومسایل اسلامی را تشریح میکند... و من که شوق وعلاقهء دیدن جنابعالی را داشتم بی تأمل رفتم که از درس اش استفاده کنم.

وقتی داخل اتاق شدم برجایم خشك ماندم ونزد خودگفتم:

- مستر کچالو..........؟

او هم وقتی مرا دید، رنگ از چهره اش پرید وکلالت زبانش، سکوتی را دراتاق حکمفرما نمود... ازجایش با عجله برخاسته، بغلش را تا که توانست بازنمود، سه بار رویم را بوسیده گفت:

- ای یك رسم اسلامی اس... ثواب بیشتر داره...... گفتم:

- کارهای جوانهای کابل هم اس بادار......

مستر کچالو سر از پانمیشناخت... به پهره دار ها و دیگر کارکنان مهمانخانه گفت:

- امشو خو میبینین که مهمان عزیز مه از اروپا آمده... ما یك مجلس خصوصی میگیریم... دگه امشو درس نداریم... همه با تعجب بسویم میدیدند. یکی از آنها پرسید:

- خودت هم بیادر از اروپا آمدی...؟

تصور کردم که آمدن افغانهای مقیم در اروپا برای مجاهدین جای بس تعجب است . بعد تر دانستم که هر افغانی که از اروپا به پشاور میرود حتی اگر برای مقاصد شخصی هم باشد، خود را بعناوین مختلفه ویکی از فعالین نمایندگی های جهاد معرفی مینمایند تا نان گرم و آب سرد وبستر نرم اتاق ایرکاندیشن دار را بنام یکی از سیاسیون نصیب گردند، برای اینکه تعجب دیگران را به واقعیت بر گردانم خودم را آنچه که بودم معرفی نمودم، مستر کچالو ادامه داد:

- وخت ما ره دیگه ضایع نکنین که ما گپهای خوده بگوئیم.

همه مستخدمین وپهره دارها ازاتاق بیرون شدند، مستر کچالو در را بشدت بسته نموده گفت:

- اینجه چه میکدین او بیادر بیسواد......؟

پرسیدم:

- چطور استی مستر کچالو... تو کجا اینجه کجا... ؟ دستش را بر دهنم گذاشت و گفت:

- به لحاظ خدا احتیاط کو که در ای جای سیاسی بي آب

مانکنی... دفعتاً یاد لاگر هاي(دار مشتات) در خاطرم گذشت(منطقه آسایش پناهنده ها در یکی از شهر های جرمنی)گفتم:

- مستر کچالو چطور که......

سخنم را قطع کرده گفت:

همی یك خواهش مه ازخودت دارم که دیگه مره مسترکچالو نگویی... بعد آهي کشیده ادامه داد:

- ده غضب خدا شوه همی بابیم که ای نامه برم مانده... وختی که ده دنیا پیدا شدم بخاطریکه از سیال ها و از هم چشم های خود کده دهاتی معلوم نشه ، نامم ره کچالو ماند ومسترره هم اضافه کد که اروپائی معلوم شوم...... باز هر چه که بود خیره ، فرق نمیکد هرچه که بود تیر شد خو وختی که کمونیست ها ده قدرت آمدن، هرچه که بری بابیم گفتم که مره مستر کچالو نگو، هیچ ده گوشش تأثیر نکد.

یکروز همطور یك میتنگ بود یا چه بلا، خو مه وبابیم ره هم برده بودند... که یکدفعه از دهانش برآمد مستر کچالو... چوچه گك های روس مقصدم همی خادیست ها ره میگم متوجه مه شده بیکی دیگی خود گفتن:

بگیرینش که جاسوس سی، آی، ای اس... هر چه داد وواویلا کدم که نام مستره بابه خدا ناترسم سرم مانده، مه والله اگه سی ، آی، ای ره بشناسم کسی گپ مه نشنید ومرده بردن به بندی خانه صدارت... ماهها ره ده تحقیق و زندان تیر کدم... از دستی که قارم آمده بود ، قسم خوردم که نام مستر کچالو ره تغییر بتم.. دیدم که با ای کار هم چاره نمیشه، همو بود که سر سازش ره با کمونیست ها گرفتم ونام خوده ماندم رفیق کچالو...

یك هفته بعد مره خلاص کدن وبرم وظیفه ومنصب هم دادن، روز های اول خوش بودم وساعت مام تیر بود... چند وخت بعد که مره روان کدن ده اطراف که به ضد مجاهدین جنگ کنم.. هنوز یك شو(شب) ره تیر نکده بودم که مجاهدین ده قرارگاه ماحمله کدن ومره اسیر گرفته بندی ساختن.. از مه پرسان کد که: نامت چیس...؟

پیش خود گفتم که کچالو بچیم هوشیار باش که دوره، رفاقت به پایان رسیده وحالی وخت بیادری اس گفتم:

- بیادر شما استم..... خدمتکار تان..... برادر کچالو... وکلمه خوده پشت ده پشت خواندم... مجاهدین هم که دیدند که مصروف خواندن کلمه استم گفتند که:

- ایلایش بتین... مسلمان معلوم میشه... نامش هم به کمونیست ها نمیمانه...یك چند وخت ره که همرایشان تیر کدم و راه و چاه ره بیخی بلد شدم. کش دادم طرف پاکستان... پیش خود هم گفتم که دکه از همی بیادری تیر نمیشم، همی مجاهدین خوب مردم استن... خو مره خدا زد. چند وخت ره که تیر کدم، هوای اروپا ده سرم زد وده فکر یك راه قاچاقی بودم که خوده بکشم تا که بیك قمسی آمدم ده جرمنی...

ده اینجه بیاد بابیم افتیدم که همو خدا بیامرز میفامید که آخر بچه اش ده اروپا میره، مره از ناز همیشه مستر کچالوصدا میکد....... مستر کچالو خود را نزدیکم ساخته آهسته گفت:

- راست راستش... ده اونجه روز خوده خوش تیر میکدم کل اوغان ها مره دوست دارن... چقه پشتم دق آورده باشن.

پرسیدم:

- مبستر... اوببخش کچالو جان... حالی خودت ده اینجه چه می کنی ...؟ همگی تره رئیس صاحب گفته قدر میکنن... باز تو درس های اسلامی هم میتی......؟

دست خود را ده دهنم گذاشته گفت:

- چپ باش...... راستشه اگه بگویم، همو وختی که پاسپورته

گرفتم پیش خود تصمیم گرفتم که سرشتهء عروسی ما روسی خوده بگیرم... چند وقت کار سیاه ره شروع کدم، یك چارروپیه هم از چند اوغان قرض گرفتم که ده پاکستان در نمانم ده پاکستان که رسیدم دگه کسی ره خو مه نمیشناختم ، رفتم ده دفتر مجاهدین...... معرفی خط دفتر شانه ده آلمان برش نشان دادم وگفتم که :

مام از بیادر های فعال شما ده اروپا استم... شو وروزم ده تبلیغ میگذره.

چند روز بعد که خوب راه و چاه آشنا شدم بدروغ بری شان گفتم که بری جهاد داخل اوغانستان میرم و- همو بود که خپکی کش دادم طرف های(وانه) که زن بگیرم...... بعد مستر کچالو آهی کشیده ادامه داد:

- زن گرفتن هم ده اونجه قارخداست...... بسیار مشکلات ره دیدم... تاایکه ده یك جای برم گفتن که پانزده لك اوغانی بیار، باز دختر ره بگی......

هرچه چنه زدم فایده نکد...... چند ریش سفید ره بری جور آمد روان کدم...... آخرش از دوازده لك اوغانی کم نکد...... در حالیکه پیش مه از دولك اوغانی زیاد نبود، مقصد بیادر بسیار

جگرخونی ها ره دیدم... بر ازیکه دختر بنامم شوه، مام همو دولك او،غانی خوده کتی یك کمره لینز دار خود بری بابه دختر بیانه گویا دادم وبرش هم گفتم که مه میرم که یك چار قران پیدا کنمن و پس میایم...... و آمدم ده پشاور......

ده همونجه یکی از اوغانها ره خدا خیر بته برش گفت:

- ای کار تان غیر اسلامی اس... دختر فروختن حرام اس.........

و بری مه گفت: که ای معامله ره انشاء الله بشکل اسلامی اش فیصله خات کدم...

وهمرای مه یکجای طرف وانه آمد. مام چند لك دیگه ره از ایسو واوسو پیدا کدم.

قصه کوتاه که هنوز پای ما ده منطقه نرسیده بود که تفنگ ها ره بجان ما کشیدند ... هرچه بر خسر ناخسر خودناله وزاری کدم که همی دو ماه پیش برت پیسه ره دادم... بیانه گویا کمره مره گرفتی خو هیچ ده سرش کار نکد.

خسرم بعد از دعوای زیاد گفت:

- چرا ناوخت آمدی... مه برت گفته بودم که تا یك ماه بسر

بیائی... حالی دیگه که ناوخت آمدی گناه ما نیس..... بیانه هم سوخت وما دختر ره بری یك کسی دیگه دادیم.

وبعد ها خبر شدم که سر خرید وفروش دختر خود داوطلبی کده بود. یك نفر از خواستکار ها، دختر ره ده یك بلهء ترازو ماند وده دیکه پله اش به وزنش پیسه کوت کد یك خرپول دیگه بری بابه دختر گفت کتی همقه پیسه دو ویزه سعودی ره اضافه میتم.

و دختر ره خرید ونکاحش کد ورفت.

وختی دوستم ای گپ ها ره شنید ، سرش را با تأثر تکان داده گفت:

- بیا بیادر ... خدا اینارہ اصلاح بسازه... ای جنجاله مه نمی تانم برت حل کنم...

همو بود که جیب خالی آمدم به پیشاور وخوده ده مهمانخانه رساندم وبرایشان گفتم که تازه از جبهات آمدیم.

لحظهء سکوت نمود. پرسیدم:

-خی دیگه چی چرت میزنی...؟

گفت:

- وطندار نمیشه که کتی همی کامریت یك چند قطعه عکس مره ده بین مهاجرین و کتی مجاهدین بگیری؟

پرسیدم:

- بسر چشم..... خو ایقه عکس ره چی میکنی...؟

ادامه‌داد:

- همی عکس زندگی مه اس... وختی پس ده جرمنی که برم یك بینی خمیری خو داشته باشم... مه اونجه ایقه لاف زدیم که چطور میکنم وچکار خات کدم... حالی همی چند قطعه عکس آبروی مره خات خرید......

وفردا ما باهم قرارگذاشتیم که در کمپ های ناصر باغ وکچه گری برویم وچند قطعه عکس مسترکچالو را در بین مهاجرین ومجاهدین بگیرم واین قباله باشد برای آینده‌ء مسترکچالو درافغانستان.

۱۳٦۸

چار تگ ها

با مسؤول دفتر خدمات اجتماعی یکی از تنظیم های مجاهدین مصروف صحبت در مورد معیوبین جهاد افغانستان بودم که دروازه اتاق دو باره تك تك زده شد در حالیك حسب معمول، کمتر مراجعین دفتر بدون این طرز العمل داخل اتاق میشوند، این عمل مسؤول دفتر را هم بیشتر متوجه ساخت وهر دوخاموش ومنتظر ماندیم که چه کسی منتظر اجازه ورود به داخل خواهد بود.

بعداً درب اتاق باز شد و دوجوان باریك اندام ، باریش های تنگ وکلاه های پکول یك بغله داخل شدند ودر دو طرف دروازه بعنوان تشریفات جای گرفتند و پیهم میگفتند:

بفرمائین داکتر صاحب، مهربانی کنین... بفرمائین.

مسؤول دفتر که منتظر هیچکسی نبود، چشمهایش ازحدقه برآمده و رق رق طرفم میدید وبی صبرانه انتظار میکشید.

چند لحظه بعد مرد دیگری که اندك مسن تر از این دو جوان بود با عین ساخت وبافت داخل اتاق شد وجوان کوتاه قد لاغر اندام دیگری با عینك های نمره دار، در حالیکه بکسی را با خود حمل میکرد، از عقب وی روان بود.

من ومسؤول دفتر از جای ما برخاستیم که از مهمان های ناخوانده پذیرائی کنیم.

یکی از جوانهای که مسوولیت تشریفات آغای داکتر را داشت در بین ما حایل قرار گرفت جهت معرفی وی گفت:

– اینا ... برادر مجاهد ومبارز ما، داکتر صاحب شیر دل خان استن... که از برادر ها دوره نهضت میباشن بنیان گذاری کارهای جهاد ده اروپا و امریکا هم استن.

بعد دست خود را طرف مسؤول دفتر نموده وپرسید:

ببخشین... اسم شما چیس؟

گفت:

سید کریم الله

و آنشخص منتظر نماند وگپ را قپید وروی خود را طرف آغای داکتر کرده گفت:

-اینا... هم آغا صاحب کریم الله خان استن... از برادر های فوق العاده دلسوز به جهاد که عمر خوده صرف امور جهادی کدن... ازهمو اوایل تشکیل ، نهضت با برادر ها ده جهاد مسلحانه سنگر به سنگر و دوش بدوش میجنگیدند... چه مشقت ها وزجر ها ره ده زندان دیدن... واقعاً زحمات شان قابل قدر است.

وبعد روی خود را طرف اندو نفر دیگر کرد وگفت:

- برادر مبارز ما آغای آفتاب احمدخان که از اوایل نهضت مبارزه را در جرمنی شروع کده بودن و اینا هم انجنیر صاحب(شله) از برادر های سر سپرده نهضت استن...

جان میتن وجان به حق تسلیم نمیکنن... شو وروز شان(شان وروز) درجهاد اس... یك پای شان ده فرانسه دیگه پای شان ده جرمنی... یك هفته ده سویس می باشن وهفته دیگه ده کانادا.

داکتر شیر دل خان گپ را قطع نموده روی خود را طرف جوانی که مسؤولیت معرفی را داشت کرده گفت:

- واینا هم ... برادر ما چاپلوس زاده از فدائی های جهاد افغانستان اس که ده ای دوازده سال جهاد، ازهیچگونه تلاش واز خود گذری دریغ نکدن... اسم شان در صفحات تاریخ جهاد خواهد ماند...

چاپلوس زاده بدون معطلی همه را به نشستن دعوت نمود وبه پیاده، دفتر گفت:

- اوبچه.... کسی ره ده داخل نمان که مجلس اس... وشیردل خان گلوی خوده صاف کده گفت:

ببخشین که مزاحم کار شما شدیم... ما بوجود افراد دلسوز مثل شما افتخار میکنیم، ما بعنوان یك هیأت با صلاحیت مجاهدین از اروپا به پشاور آمدیم تا امور جهادی برادر ها ره ارزیابی کنیم، با برادر ها ملاقات های داشته باشیم، نظریات شان ره بشنویم و ای که ما بری تان چه کده میتانیم ... مقصد ما خدمتکار شما هستیم انجنیر چاپلوس زاده گفت:

- نام خدا همی قواره آغا صاحب ره که آدم می بینه، خاطرات برادر های نهضت ده ذهن آدم زنده میشه.

آغای آفتاب احمد پرسید:

- ببخشین آغا صاحب شما ده کدام جبهه بودین؟

آغا صاحب گفت:

- مه یك آدم زهیر وعلیل هستم ... ازوقت مهاجرت تا همی حالی ده دفتر مجاهدین مامور استم.. هیچ روی جبهه ره ندیدیم.

انجنیر شله فوراً بکس را باز نمود وکتابچه و قلم را کشیده چیز های یاد داشت مینمود ، چاپلوس زاده گفت:

خیره... فرق نمیکنه... همینجه هم سنگر اس... همی چهره تان نام خدا نورانی اس ای زجر ها و ستم ها ره که شما ده زندان کشیدین کم کار نیس...

وبعد آهسته پرسید:

- ببخشین چقه وخته ده زندان بودین؟

آغا صاحب گفت:

- مه هیچ تا حالی به فضل خداوند(ج) بندی نشدیم...

دوکتور شیر دل خان خنده نمودَه گفت:

- همی هم از هوشیاری و درایت تان اس... که با وجود ایقدر فعالیت های جهادی که از شروع نهضت تا به حالی ده افغانستان داشتین، کمونیست ها سری تان نفهمید.

آغا صاحب گفت:

- شما لطف دارین... خو مه یك آدم سیاسی و مبارزاتی هم نبودیم... گرچه با کمونیست ها مخالف استم ویك شخص مسلمان گفته میشم- مجاهدین ره هم دوست دارم و همرایشان کار میکنم که چوچه های خوده اعاشه کنم...... دیگه زیاد ازو کار ندارم...

چاپلوس زاده گفت:

- همی خودش بذات خود جهاد اس..... اینه همی دکتورصاحب شیر دل خان مثل شما دلسوز و وفادار به جهاد اس... صبح تا شام ده شفاخانه ده لندن کار میکنه ماه سه هزار پوند میگیره که بری چوچه های خود رزق حلال پیدا کنه... همی جند روز پیش از اوله قف دست خود یك موترمودل نو بری خانم خود خرید وبری کل مردم نشان داد که سیل کنین که حق مرد و زن ده اسلام مساوی اس، اگه مه موتر مودل سال ره دارم ، اینه خانمم هم داره.

خدا شاهد اس که کار های شان ره اگه انسان عمیقاً دقیق شوه با دورهء خلافت حضرت عمر فاروق(رض) تطابق میکنه وبعد ادامه داد:

- اینه همی داکتر صاحب هنوز قصهء جهاد نبود که از یك

شهر ده دیگه شهر میرفت وبری مجاهدین تبلیغ میکد ومیگفت بری اوغانستان کمک کنین... پسانها بین خود مجلس کدیم وتصمیم گرفتیم که یك کاری کنیم که آینده داشته باشه...... اگه اوغانستان آزاد شوه، ایطور بی هیچ نباشم، به چه رحمت ها پیسه ره پیدا کدیم ، خدمت مجاهد اس خدا قبول کنه، کلشه یکجای کدیم یك خانه ده پاریس مه بنام خود گرفتم از خاطریکه سر دیگه کس اعتبار نبود یکی ره بنام داکترصاحب ده لندن خریدم که پیسه بیکار، نمانه.

هر دو حویلی ره کرایه دادیم که همی مصارف سفر ها وفعالیت های جهادی ماره بکشه، واشاره به آغای آفتاب احمد کرده گفت:

- همی قنبری صاحب بیچاره کم بغل اس هنوز یك ویدیوی نو نداره موترش هم مودل ۸۵ اس، چوچه دارهم اس، ما تصمیم گرفتیم که یك قسمت کرایه ره بری احمدصاحب بتیم ، ای هم خو مجاهد اس، سر خوده ده همی راه سفید کده.

ما گرم صحبت بودیم که غالمغال یکنفر ده دهلیز برآمد و دروازه را باز کرد، مرد ریش سفید که یك پایش قطع شده وچوب زیر بغل داشت ویك دستش هم از بند بریده گی بود با عصبانیت

گفت:

– او بیادر ازخدا بترسین..... مه عین از(سده) آمدیم که معاش معیوبی خوده بگیرم شما می گین مجلس اس.

چاپلوس زاده گفت:

– پدرجان.....! یك چند دقیقه دیگر هم صبر کو مجلس خلاص میشه، در همین وقت پیاده دفتر نان چاشت آمر صاحب را آورد ، کاسه قورمه لوبیا ره با یك نان خشك سر میز گذاشت.

سید کریم آغا با تواضع همه را دعوت به نان کد.

دکتور شیر دل گفت:

– نی ، زنده خو باشین..... نان مجاهد کی ازگلون ما تبر میشه، چاپلوس زاده ادامه داد:

– ای نان ازشماس که رنج وزحمت میکشین... اگه ما نان تانه بخوریم ده دل ما مار واژدهار میشه.

آقای احمد گفت:

– انشاء الله باز یك وختی دیگه میآیم. حالی شما نان تانه وش جان کنین.

آمر دفتر برسم افغانی باز هم اصرار نمود که یکجائی نان

بخورند.

انجنیر شله از شروع مجلس تا آخر گفت وگوی مارا مینوشت ، عینك های خود را برداشته گفت:

- دکتور صاحب...! حالیکه آغا صاحب ایقه میگه ، خیره بیایی یك دست میزنیم.

چاپلوس زاده گفت:

- به شرطی که آغا صاحب ، همرای همی مامور صاحب(روی خود را طرفم کرد) صبا مهمان ما شند. مه یك کباب اوغانی و قابلی ده پامیر رستورانت بریتان میتم وآغا صاحب هم پذیرفت من فردایش روانه داخل افغانستان بودم ونتوانستم در مهمانی برادران مجاهد اروپائی خود شرکت کنم.

دو ماه بعد که برگشتم . رفتم درشعبه تخطیط وتنظیم که مثنی کار عضویت خود را بگیرم، داکتر صاحب شیردل خان هم با سه تن از یارانش دور آمر دفتر را گرفته بودند وگرم صحبت های دوره نهضت بودند. سخن مجلس بدست چاپلوس زاده بود که میگفت:

- باور کنین برادر...... فعالیت های راکه ما در دوره شروع نهضت داشتیم هیچ وقت فراموش نخات شد ... مه همرای برادر

اکبر شهید یکجای ده فعالیت ها شرکت داشتم خدا رحمت اش کنه اگه زنده میبود باز میدیدی که از مه چه چیز های میگفت...

اینه دگه برادر جلال الدین هم گروپ ما بود ده فعالیت های چریکی یکجای بودیم خو افسوس که نیست خدا رحمت اش کنه......

همه مولوی صاحب حبیب الرحمن چه شخصیتی بزرگی بود... مه تمام بیانات نیازی صاحبه از سر تا آخر تعقیب میکدم.

خلاصه که ما ازجمله نهضتی ها استیم... خو از بسیار مصروفیت حتی وخت نداشتیم که یك کارت عضویت بگیریم...

ودوکتور شیر دل خان گفت

- حالی شما میتانین بری برادر ها کارت عضویت بتین... مه تصدیق میکنم که از برابر های نهضت استن وتاریخ اش هم از همو دوره بزنین... هیچ مسأله نیس...

مسؤل دفتر پرسید:

- شما داکتر صاحب از کدام تاریخ عضویت تنظیم ره گرفتین...؟

خنده دوامداری نموده گفت:

ای بیادر... عجب گپ های میزنی ... مه خودم کارت هستم... مره کل مردم میشناسن، آغای احمد دید که موضوع بغرنج تر شده میرود در سخن درآمد گفت:

– همی کارت عضویت هیچ مسألی نیست... ای موضوع ره بانین، اول گپ ازی بزنین که امروز ده پامیر رستورانت مهمان ما استی... و روی خود را طرف من هم کرده گفت:

***

– همی مامور صاحب ره هم همرایتان بیارین...

چند مدتی بعد دراستیشن راه آهن(ریل) در شهر فرانکفورت آلمان شخصی که با لباس نو جوانهای آنجا را در بر کرده بود پطلون چسپ کوبای و جمپر نارنجی رنك که کله یك گرگ هم بر پشتش بود و کلاه پیك، یك بسته اخبار را در دست داشت ودر لب دروازه ورودی صدا میکرد، زایتونك(اخبار) در وهله اول شناختمش. آغای احمد بود...

وقتی مرا دید تیر خود را آورد.

رفتم خود را معرفی کردم. گفت:

مامور صاحب تو اینجه چه میکنی...؟

گفتم:

– مام مثل شما پناهنده شدیم... پرسیدم... چه مصروفیت اس؟

اشاره به اخبار نموده گفت:

– اینی حال وروزگار ماست...

چهار بجه صبح از خانه می برآیم ده شو(درشام) پس خانه میرم... چه کنیم غریبی اس... نان حلال پیدا کنیم... پرسیدم:

–کار های جهادی چطور...

خندهء کوتاه نموده گفت:

– ماحق خوده اداء کدیم... حالی نوبت دیگرهاس... مام ازخود خو آینده داریم... یك چار روپیه پیدا کنیم... پرسیدم:

؛دیگه بیادر ها کجاستن؟ گفت:

– هر کدام ده پشت غریبی خود است. دوکتور صاحب ده همو شفاخانه مصروف اس... چاپلوس زاده هم قاچاقی امریکا رفت وهمو کسب سابق خوده که در کابل داشت، ده یك قبرستان موترفروشی کارگر شده، انجنیر شله هم کورس تخنیك ره تا آخر خوانده نتانیست. حالی یکان غریبی میکنه، همی اوغانها ره از فرانسه ده جرمني، ازجرمنی ده هالند میبره... فی نفر چهار صد

مارك میگیره... حالی یك بنز نو هم خریده...

میخواستم از نزدش بروم گفت:

کجا میری... باش چاشت همرای مه همی قروانه ره یکجای میخوریم(اشاره به یك قطی نمود که در بین اش نان بود...) گفتم:

-درست اس همرایت یك دست می زنم خو به شرطی که خودت صبا ده رستورانت پامیر ده جهانگیرآباد ده یك کباب وقابلی مهمان مه شوی...

خنده دوامدار نموده گفت:

- هی هی چه زمانی بود ...یاد همو خاطره هابخیر... و شروع کرد بخواندن...

جوانی هم بهاری بود بگذشت

بما یك اعتباری بود بگذشت...

ومن برایش اخبار را می فروختم و صدا میزدم:

- زایتونگ... زایتونگ... زایتونگ

خر بی فرهنگ

نامم خر است خو از خر بودن می شرمم برازی که نامم ده بین انسانها به تحقیر یاد میشه.. اگه کسی رشوت هم بخورد، یا اگه کار های بد را پیشه کنن مردم برش میگن «سیل کو او خر واری اس... چیزی ره نمی فامه...» زبان ندارم که شکوه کنم که حالی مه ده کجا شو و روزم ده فساد و قمار تیر شده که ایطور آدمهای بد وبیراره به مه خر بیچاره نسبت میتن... اگه کسی گپ زدن خوده نفامه ، میگن:

«سیل کو خر واری گپ زده نمیتانه...»، اگه کسی دیوانه باشه یا مست ونیشه در راه گد شوه ویا مردم آزار وبی تربیه باشه میگن...سیل کو... خر واری راه میره... خو اگه راستشه بپرسی از

مه کده سر براه و آرام کسی ده راه خود روان نیس... روزم ده کار اس وشو(شب) ام ده طبیله چپ ولَرام افتیدیم... نه کتی کسی غرض دارم... نه ادعای چوکی و مقامه دارم... نه بخاطر مال دنیا آبروی خوده می فروشم... نه به کسی توهین کدیم ونه از کسی توقع بی جای دارم...

از وقتی که ده دنیا پیدا شدیدم تا وقتی که اجلم پوره شه ده همی طبیله خات مردم ... لیکن ایطور هم فکر نکنین که بیکس وکوی هستم. اگه خر هم هستم خو از بیخ بوته خو نیستم... از خود قوم وخویش دارم خاندان دارم... ازوقتی که خداوند آدمه پیدا کده مه ده دنیا پیدا شدیم.. نسلم ده کل دنیا اس... خو افسوس که مه ده ملك خود بی قدر استم... اگه نی ملك خوده بسیار دوست دارم... یگان دفعه که ده ایران یا پاکستان میرم... سر دیگه خرها تیم میتم و افتخار می کنم که مه از اوغانستان استم...

شما فکر نکنین که مه نشنلیست و ملیت گرا استم... خر که ده هر جای دنیا باشه خر است خو خر اوغانی نام داره بسیار زحتمکش اس ده برابر مصیبتها و فقر پایداری و استقامت داره... از راهی که انتخاب میکنه پس نمی گرده... خر افغانستان تجربه

خر بی فرهنگ

نامم خر است خو از خر بودن می شرمم برازی که نامم ده بین انسانها به تحقیر یاد میشه.. اگه کسی رشوت هم بخورد، یا اگه کار های بد را پیشه کنن مردم برش میگن «سیل کو او خر واری اس... چیزی ره نمی فامه...» زبان ندارم که شکوه کنم که حالی مه ده کجا شو و روزم ده فساد و قمار تیر شده که ایطور آدمهای بد وبیراره به مه خر بیچاره نسبت میتن... اگه کسی گپ زدن خوده نفامه ، میگن:

«سیل کو خر واری گپ زده نمیتانه...»، اگه کسی دیوانه باشه یا مست ونیشه در راه گد شوه ویا مردم آزار وبی تربیه باشه میگن...سیل کو... خر واری راه میره... خو اگه راستشه بپرسی از

چارپای پیدا کد... یک زن داشت خو از حرص زیاد دختر های مردم ره بزور گرفت وچار زن پیدا کد... مردم از ظلم ملك بسیار میترسیدند. ملك پیسه های خوده ده(کندو) پر میکد... آرد و گندمه احتکار میکد، سود میخورد و وختی هم ده مسجد میرفت ده صف اول ایستاده میشد وتسبح خوده هم تا بند پای خود دراز ساخته بود. بابه کلانم قصه میکنه که مه بسیار جگرخون بودم... مردم اوره درست نمیشناختند و از ترس اوره ده هر عروسی خبر میکنند ملك آدم بیراه بود یگان شو مره سوار میشد قواره خوده دیگه رقم میساخت وهی میکد ده(بزم بچه) ... یك پایش ده لوگر بود دگه پایش ده چاردهی ده هر منطقه که سازو(بچه بازینگر) میبود سر وکله ملك پیدا میشد(بچه بازی) شوق ملك صاحب بود یکی دو تا ره هم نگاه کده بود... از طرف شو دو گولی تریاك میزد ویك بوغمه چرس... که بیخی از حال میرفت... هر بدو بیراه هم که داشت ده طبیله میبود که غیر خدا ومه کسی دیگه شاهد نیس... روزگار ملك که خوب شد بری خود اسپ خرید ومره بیك غریب کار فروخت روزگارم خراب شد خوراك نه داشتم بیچاره صاحبم کم بغل بود شو و روزش بیچاره ده پاکاری(مبرزها) میبود و باز(پارو) ره سرمه بیچاره بار میکد

سرزمین ها بری دهقانها میفروخت تا یکروز پایش شکست وآخریش هم مرد . خوصبر خوب چیز است... بابیم و مه ده برابر ظلم انسانها آه از جگر نمیکشیم که نگویند که ای خر اس... چیزی ره نمیفامه... از وقتی که جهاد شروع شد قیمت ما خر ها بلند رفت کار مجاهد ده سرما بود مهاجر ره پاکستان میبردیم سلاح ده اوغانستان حمل میکردیم... جبهه ده جبهه ره بلد بودیم... اگر صاحب ما معطل هم میشد ما راه خوده بلد بودیم و از راه خود خطا نمی رفتیم... شو و روز ما ده جنگ وده آتش بود زخمی ها ره تاپاکستان می رساندیم... ده ای زمان فضل خدا ایقدر دغلی و چاپلوسی نبود... نه ملك بود ونه(بزم بچه)... مردم سر براه شده بودند... نماز خواندن بود وجهاد... ما دشمن ره از دوست خوب تمیز کرده میتانستیم... یکروز چند تا کمونست ره مجاهدین اسیر گرفتند و ازش تحقیقات میکدن یکی پرسید نام با بیت چیس...؟ بندی چپ بود وگپ نمیزد... مجاهد قار شد گفت او پچه خر میکم نام بابیت چیس...؟ مه ده خود خوردم وخجالت کشیدم... زبان نداشتم که بری مجاهد میگفتم: همی ما ره هرچه که تحقیر میکنی خیره... خونکو که پدرش از خاندان ماس که دیگر آبرو وعزب بری همگی ما خر ها نخات ماند.. ما خر ها

وطن فروش خو نیستیم ... ما ده کجا عقیده وفکر خوده فدای چند بوتل(ودکا) کدیم... شما ده عمر تان کدام خر ره دیدن که بروت های دبل دبل مانده باشه وبگویه که انقلاب سوسیالیستی و پرولتاریایی جهان برگشت ناپذیر اس...؟ شما ده عمر تان دیدین که کدام خر ملیشه شده باشه و از خاطر چند روپیه عزت و عقیده خوده فروخته باشه؟ همو روز اشکهایم سرکد خو زبان نداشتم که بگویم چند دفعه(هنگ) زدم خو جای ره نگرفت که میگفتم او مردم شما چطور ما خر های بیچاره سر براه ره به کمونیست ها مقایسه میکنین... اینها ملك ره برباد کدن وطنه فروختن ناموس خوده بری روسها دادند ده زیر ریش امریکایی ها دمبوره میزنند بیست وچار ساعت ده فساد وشراب غرق استن کل افغانستان ره ده خاك وخون شاندن میلیون ها نفره شهید ساختن معیوب کردن دارایی های عامه ره فروختن خوب به همه احوال از ایطور روز ها ره زیاد دیدیم مگم خوش بودیم که روزگار بابه کلانم سر مانبود... ده او وخت ها راستی خر بودیم حالی خو شکر از برکت جهاد کتی مجاهد هستم وخدمت میکنیم... اجرشه ازخدا میخایم... ده او وخت ها بابه کلانم الف تا ب نمی فامید... حالی شکر سیاسی شدیم. شو وروز ما ده سیاست تیر میشه حالی که

دشمن خوده شور بته میفامیم که گپ ازچه قرار اس... ده او وخت همی یك پاچا بو دوچند وزیر ساختگی اش و چند تا ملك... بابه کلانم میگفت که آتش دوزخ سرم حرام شده و چند دفعه پاچا را دیدم... لیکن مه میترسم که حالی بابه کلانم از خاطر چهره ناس(نحس) پاچا بری همیشه ده دوزخ نباشه... اگه همو پاچا نمیبود وهمی کمونیست ها ره رشد نمیداد... حالی روسها ده ملك ما چی میکدن؟ امریکایی ها کتی ما چی غرض داشتن...؟ افغانستان چرا ده خون سرخ میشد...؟ خدا هرگز روی ظاهرشاه ره دو روی مانزنه... خیره که خر هستیم ... یك موجود بیگناه خدا خو هستیم... از همی ظاهر شاه کده خو شرف داریم یك روز گرد وخاك جهاد ده رویش نشست حالی آوازه اس که دو باره میایه ملکه اداره میکنه... همی ماخر ها حیران ماندیم که ای چه قسم کله اس که ظاهر شاه ره باز قبول میکنن... از همی خون شهید نمی شرمن ده پیش خدا و رسولش جواب دادنی نیستن... مه قارم سر ظاهر شاه نه میایه... مره سر همی چوکك های ظاهر شاه زورر میته که او خدا خوار تان کنه شما ماره خر میگین خو خود تان از ماکده بی کله استین که باز هم ظاهر شاه ره محکم گرفتین وهمی قصه پاچا ره انداختین و نجیب خو یك آدم پست وچاپلوس

اس ... بری از او افغانستان معنی نداره گاهی دست برژنیفه ماچ میکنه وگاهی از گرباچوفه گاهی بری بوش نفر روان میکنه وگاهی پیش ظاهرشاه... مقصد آدم که آبروی خوده فروخت سر مسایل وطن وآینده مردم وصلح فکر نمیکنه..میگه منم وبس... خدا ما وشما ره از شر شیطان ودنباله رو های شیطان نگاه کنه هان راستی از قصه دور رفتم ... همی چند وقت پیش برای بابه خدا بیامرزم واقعه رخ داد... شو(شب) ده کمین کمونیست ها بند ماندیم سر مافیر شد... بابیم بیچاره مرد... مام زخمی شده بودم خو از مه البته مهم نبود. صاحب ما بسیار جگر خون بود از همو روز به بعد ما خر های بیچاره تعریف پیدا کدیم صاحبم ده همی هر جای که میرفت قصه خر بود ومیگفت: که مه ده یك کمین گیر ماندم بین ما وکمونیست ها جنگ شد دو نفر دشمن ره مردار کدم ویك خر بیچاره مه شهید شد. و باز روی خوده طرف مه میکد میگفت: «نامش زنده اس... بی بچه نیس...» ده ای آخر ها که مجاهدین شهر ها ره میگیرن و راه ها ده تصرف شان شده آهسته آهسته قصه ما خر ها مفت شده ایقه توجه کسی بما نمیکنه ... سلاح ده موتر ها بار میشه زخمی و مهاجر ده موتر پاکستان میاین صاحب مام روزگارش یك اندازه چوك شد دیگه

جهاده ایلا داده، کار های غیر قانونی میکنه وچند وقت از راه باجور و چترال ماره ده بدخشان میبرد و سر مالاجورد بار میکد وقاچاقی پاکستان میاورد... پسانها جنجال و مشکلات صاحبم کتی راهیگیر ها شد ازمفادش کده نقص اش زیاد بود... از دروغ زیاد هم خسته شده بود کتی جمعیتی جمعیتی بود کتی حزبی حزبی... هفت تا کارت از هفت تا تنظیم داشت و ده زیر پالان مه جای برش جور کده بود... لیکن باز هم سر ووضع صاحبم از برکت قاچاق لاجورد خوب شد وکار ره ایلا داد... موتر و مغازه خرید ومره بیك نفر دیگه ده خوست فروخت...

صاحبم خوب آدم است خو بسیار خدا ناترس است... چشمش آئین میپاله، مثلیکه پشك بری موش قابو میته... هر سامانیکه آئین باب باشه ده اوغانستان پارچه کده سرمه بار میکنه ده (میرانشاه) میفروشه... سابق ها پوش بم وکارتوس وایطور ها ره میاورد ومیفروخت... پسانها تانکهای غنیمتی را قلم قلم کده ، بار میکد ومیاورد...

چند دفعه ده دلم گشت که برش میگفتم: او خدا ناترس همین آئین سلاحها چار روپیه هم نمیشه چرا هر چیز ره خراب میکنین...؟ همی تانکها وسلاحهای غنیمتی ره نگاه کنین که ده

آینده بری کل دنیا نشان بتین که اینه نشانی جنایات روسها و کمونیست ها در اوغانستان... خو افسوس که زبان ندارم اگه نی میکفتم...

چند وخت پیش که شار خوست فتح شد... مه ایقه خوش بودم که ده پالان خود جای نمی شدم... پسانها قصه غنیمنت وغنیمت بازی شد صاحبم گفت که مام قوماندان هستم... کتی چند نفر پایه های برق ره اره کدن وده پاکستان آوردن که بفروشن... سیم های زیر پلستر خانه ها ره کدن، سرطاقهای خانه هاره ازخاطرچند توته آئین خراب کدن... چار طرف شار خوست ره کنده ، نلهای آبرسانی ره آئین گفته کندن وده پاکستان بری فروختن آوردن... هرچه که مجاهدین شکایت کردن جایی ره نگرفت...

مه حیران ماندم که ای چه قسم جنس اس... همی ماکه خر هم هستیم میفامیم که مال بیت المال حرام است... چور چپاول دارایی عامه بضرر اوغانستان است... خوکی ره بگویی... مه ایطور آدمها ره میشناسم که از خاطر غنیمت یك تا تفنگ پاههای خوده ده مین از دست داد و هنوز هم تفنگ خود را بالا گرفته ومیگویه... «دا... زما دی... دا زما دی...» چند روز پیش ده چرت ، لب لب سرك ده(پاره چنار) میرفتم که از دور یك موتر

(میتسوبیشی) جانانه بطرفم میامد ... مه خوده چپ کدم ... موتر ده یك کندو چپه شد... که فضل خدا کسی ره زخمی نساخت... از درون موتر آواز میامد که "چوچه دارم... مرانجات دهید... طفلکایم یتیم خات ماند... اگر من بمیرم فامیلم به مصیبت بزرگی دچار خواهد شد. آهای مردم مرانجات دهید که از مرگ میترسم... آهای مردم مرا رها کنید که مرگ برایم نا خوشایند است... مردم رفتند صاحب مام آمد... چند نفر را از موتر کشیدند وچون وسیلهء دیگر نبود آنشخص را بالای من حمل کردند و راهی پکتیا شدیم در طول راه آنقدر توهین شدم و لت خوردم که تمام عمر خود نشده بودم... گناه خوده هم هیچ نمیفامیدم وهر لحظه زیر زبان میگفت:

« خر بی فرهنگ... »

اگر با کسی همصحبت هم میشد باز هم توهین به مه بود که میگفت«... یك خر بی ثقافت وقبائلی بی فرهنگ در برابر ما نمودار شد وما که در طرح برنامه های خود بودیم و در دنیای آیندهء خود بری افغانستان خیال پلو میزدیم نتوانستیم خود را اداره کنیم و موترك مودل جدید ما خساره مند شد...»

باز هم زبان نداشتم که میگفتم:" ایقه که مه جهاد کدیم ...

شاید شما روی جبهه ره هم ندیده باشه... ولی مه بی فرهنگ خطاب میشم ودیگه ها که وسوسهء قدرت ده سر دارند و با دشمنان ما سر وراه دارند با فرهنگ اند... چه دنیائی... وچه قضاوتی...

(ماه دلو ۱۳۷۰)

شوربای مادر یونس

قصه های بی بی حاجی در سراسر اروپا دهنبدهن میگشت مجلس افغانها با نازك طبیعی بی بی حاجی گرمتر بود واگر خودش درآن مجلس میبود، چاشنی فضای آنجا را مزه دار میساخت......

با قصه ها ومتله گویی هایش ، با لاف زدن ها وگزافه گوئی هایش وبا فکاهی های عریان و...... همه میگفتند:

- تاکه دنیا اس، زنده خو باشی ، بی بی حاجی...... از خنده ماره گرده کفك کدی......

بی بی حاجی نه تنها نقل مجالس میبودبلکه منحیث یك زن دست وپایی وهمه کاره مشهور شده بود.

درکدام محفلی نبود که سرو کله بی بی حاجی پیدا نمیشد. در هر محفل عروسی سر خوان مجلس میبود. مراسم نکاح را سر براه میکرد، جیز وآویز عروس را میخرید عروس را آرایش مینمود، به آشپز هدایت پختن انواع غذا را میداد، سازنده محفل را متوجه خواندن های شادو مست میساخت، دختر ها وبچه ها را برقص کردن تشویق میکرد، وحتی در شب زفاف در عقب دروازه عروس و داماد میخوابید.

برای دختر ها خواستگار پیدا می نمود وبچه ها را امید وار به دختر مورد علاقه اش میساخت.

در مجالس عزا داری هم بی بی حاجی کلان کار و اوقی بود، سرشته دارامور مرده دار میشد. منسوبین متوفی ر به گریه کردن وتیکی انداختن بر می انگیخت وخودش اوقات خود را به هدایت دادن ودرآشپز خانه مصروف میساخت.

گاه گاهی هم اکر امکان میداشت این جرئت را بخود میداد که بر سر جنازه برود وهدایت دفن میت را بدهد در روز های خوش وغم ، دهان بی بی حاجی پرخنده بود، هیچوقت عمگین نمی نشست وقتی هم اگر از او می پرسیدی میگفت:

- بچیم ! خنده نمك زندگیس..... اینه شصت وپنج سالم میشه

خو از شماجوانها کده مست والست استم...... بعد هم خنده دوامدار خود را ادامه میداد.

لطافت های بی بی حاجی را از هر دهنی شنیده بودم وفکاهی هایش غالباً بنام خودش یاد میشد، درمجالس میگفتند:

- ای فکاهی از بی بی حاجی اس......

زیاد آرزو داشتم تا او را از نزدیك ببینم ، روزی در یکی از مجالس عروسی افغانها در شهر(فرانکفورت) آلمان دعوت شدم، دوستم با فرستادن دعوتنامه قناعت نکرده برایم تیلفون نمود که حتماً بیایم و گرنه خفه میشوم.

منکه شرایط عروسی افغانها را در اروپا وامریکا طور نسبی میدانستم، بهانه آوردم که مریض هستم......

دوستم گفت:

- پشت مریضی نکرد...... اگه ده حالت مرگ هم باشی بیا که ساعتت تیر میشه...... خبر داری یا نی ... بی بی حاجی هم میایه... ومنکه بخاطر دیدن بی بی حاجی همیشه در تلاش یك سوژه فانتزی ، برای (اخبار)البدر بودم در تصمیم خود متردد شدم.

وسوسه دیدن او مرا واداشت که به فرانکفورت بروم و، دوستم گفتم:

- مه تنها دیدن بی بی حاجی میایم ودو باره برمیگردم مقصد که خفه نشی... و او هم قبول نمود. مجلس عروسی شکوهمند وبادبدبه بود. تصور نمیکردم که عروسی افغانها دراروپا باین اندازه مجلل باشه.

تعداد از آلمانی ها بیشتر از افغانها بودند.

دختران افغان هم کمتر از اروپائی ها نبودند، اگر بایشان معرفتی نباشد، صد اروپائی را با حجاب تر از دختر افغانی میابی.

اکثر ایشان مو های خویش را برنگ طلائی(بلوند) کرده بودند.

در صدر مجلس آواز خندهء بلند زنی شنیده میشد وجمعی هم بر گرد وی نشسته بودند.

زن تنو مند وچاقی در بالای آن جمع ظرافت مینمود، بدون معرفت قبلی دانستم ه او همان بی بی حاجی است آرام خود را بگوشه آن جمع رسانیدم.

بی بی حاجی با پیراهن سیاه، قول لچ ستاره دوزی و موهای رنگ شده القاسی وآرایش غلیظ زنانه سعی نموده بود که خود را جوانتر از سنتش نمایش دهد.

سگرت در بین انگشتانش دور میزد ودود آنرا در جمع آن حلقه پیهم پف مینمود.

زیورات طلائی بی بی حاجی در سر و صورت برهنه اش جلایش خاصی داشت.

هر کسیکه با او اندك آشنائی میداشت، دستش را بلند کرده نزدیك دهانش میبرد وطرف مقابل دست اش را میبوسید.

تصور کردم که ممکن هر کسی بخاطرتقدس رفتن او به خانه خدا(ج) دستش را میبوسد.

اما بعد ها متوجه شدم که بعضی ها باو روبوسی هم میکند ولی بی بی حاجی یکبار متوجه من شده پرسید:

بچیم......! تره نو میبینم...... نامك ات چیس...... قربانت شوم؟

گفتم بیسواد

بدون معطلی گفت:

همی نامك ات هم ده قواره ات خوب میشینه وهمه خندیدند،

منهم خود را باختم ممکن او متوجه شده باشد، خود را جمع وجوور کرده ادامه داد:

- نی صدقه سرت شوم... مقصد مه ای نبود که تو خدای ناخاسته از خاطریکه ریش ماندی بیسواد باشي... اینه همی سردار آغا تا که ماده مزاز زندگی میکدیم ریش داشت... باز وختی که کابل آمدیم ، خوده بمود برابر ساختیم...... سردار آغا هم گفت خی دیگه ریش خوده کل میکنم...... و خود را نزدیکم ساخته گفت:

- تو بیا اینجه که رویته خو یك پچی کنم...... ار گپم خفه نشی بچیم... و ادامه داد:

- حالی مه فامیدم که چرا ریش ماندی... مجنون خو نشدی......؟ یعنی مقصد ایس که عاشق ماشق کسی خونیستی که ده یکروز شیرینیشه برت بگیرم...

خنده ام گرفته گفتم:

نی ... بی بی حاجی ...... مه زن دارم...... اولاد ها دارم گپم را قطع نموده گفت:

- خیره ...... بری مرد ها خو چارزن رواست......

- باز همه خندیدند... بر اینکه موضوع رابطرف دیگری

بکشانم پرسیدم:

بی بی حاجي... خودت! چی وخت حج رفتي......؟ قهقه بلندی کرده ، دود سگرتش را بهوا دهده گفت:

-بلایت ده جانم... مه خو اصلاً حج نرفتیم...... خدا مره بی بی حاجی ساخته، مه دلهاره نزدیك ساختیم...... دختر وبچه ره بمراد رساندیم... هموست که مره میگن خودت بی بی حاجی استی...... صد حج کمائی کدی......

وبعد متوجه چند جوانك دور وبرش شده گفت:

- همو سازنده ره بگو که یك ساز مست بزنه... بخیزین هله شانه هایتانه بتکانین...... وبعد متوجه من شده گفت:

تو چطور بچیم......؟

گفتم:

- مه بیسواد و اطرافی استم...... ده ای چیز ها بلد نیستم......مجلس گرمتر شده میرفت...... چهار اطراف بی بی حاجی حالی شده بود. آنها رفته بودن که شانه های خود را بتکانن، او که دیگر کسی جزء من را در نزدیکش نمیدید شروع به مثله گویی هایش کرد ، پرسیدم:

– چه وخت میشه ده آلمان آمدی.....؟

گفت:

– صدقه سرت شوم... دونیم سال میشه که اینجه آمدیم... از خاطر همی دخترم نگینه جان... یادش بخیر... هی نق میزد که فلانی خواهر خوانده ایم ده اروپا اس...... مام میرم همو بود که بچیم یونس جان ره شله شدم که هرچطور میشه برما سرشته یك پاسپورت ره بگیره وماره ازکابل بواسطه بچیم یونس جان ازطریق چکوسلواکیا اینجه آمدیم.

پرسیدم:

– خی سردار آغا کیس که پیشتر یادش کدی؟ خنده کرده ادامه داد:– همی بابی اولاد هایمه میکم...... پیر وزهیر اس... از کار افتیده بیست وچهار ساعت ده خانه نق میزد...... ده آی وخت ها خبر شدیم که برای آینده افغانستان کورسها چی میگن...... ها(اعمار مجدد) ده آلمان باز کدن وهر کسی که ده اونجه برش سه ونیم صد مارك میته که یك کسبه ره یاد بگیره......

صدقه سرت شوم ما و سردار آغا رفتیم ده ای کورس ها نام خوده سیاه کدیم که یك چار روپیه زیاد تر پیدا کنیم وهم یك مصروفیت بری سردار آغا شوه.

ماره گرفتن ده کورس نل دوانی تعمیرات دادن..... مقصد بچیم یك نام اس..... گاه گاهی سردار آغا ازطرف مام امضاء میکنه ومیگه مادر اولاد ها مریض اس...

بری هردوی ما هفتصد مارك میتن..... غنیمت اس همی خرچ سیالی وشریکی ماره خو میکشه........ بری سردار آغا هم خوب اس دق نمیاره... او نجه افغانها زیاد میاین از طفل ها گرفته تاریش سفید ها، خوده سیاه کدن.....

وبعد خنده دوامدار خود را سرداده گفت:

بنظر من خو والله اگه یکی از اوغانها ده افغانستان برن..... یا بخاین چیزی ره یاد بگیرن مقصد از خاطر پیسه همگی میدون.

پرسیدم:

خی نگینه دختر تانه چرا سیاه نکدین؟

گفت:

صدقه سرت شوم..... نگینه پس بخت خود رفت..... پیشتر نگفتم که یادش بخیر..... اونه آخر ده جایش رفت که آرزویش بود...... چند دفعه ده همی آلمان پس اش طلبگار آمد...

نگرفت...... میگفت:

اگه مه شوی کنم...... بچه ریگن ره میگیرم، آخر هم همطور شد......

پرسیدم: کجا رفت؟

- همی امریکا ره میگم... عین ده او سر دنیا...... وختی که ده آلمان آمدیم، نگینه بازبی تابی میکد...... هر شو خو(خواب) نمیشد چرت زده خلق مه وبابیشه تنگ کده بود... همیشه میگفت:

مه یك آرزو دارم...... امریکا اونه نصیب اش هم بود.

قصه کوتاه ...... صدقه سرت شوم...... سرت بدرد آوردم...... همی یکسال پیش همطور یك عروسی بود......نگینه ره هم آوردم که ساعت اش تیر شوه...... تصادفی یك بچه گك چشم سوز(سبز) موی طلاتی مقبولك هم آمده بود، دیگه جای نبود آمد ده میز ما شیشت ... پرسان کدم: صدقه سرت شوم از کجااستی...... ؟ گفت:

ازامریکا

پرسانش کدم : صدقه ات شوم... نامکت چیس... ؟

گفت:

- نامم ...... مستر جان......

نگینه هم همرایش شکسته وریخته انگلیسی ره شروع کد......
بعد ازو وخت رفت وآمد ما زیاد شد...... یکروز نگینه گفت:

- مه همی جان ره میگیرم...... همرایش موافقه کدیم...

یادم آمد...... که دخترم گفته بود: مه بچه ریگن ره میگیرم...... آخر همطور یك چیز نصیب اش شد.

پیش خود گفتم: حالی دنیا، دنیای آزاد اس...... دختر وبچه خودش موافقه میکنه ویك دیگر خوده میگیرن......

همی بچه ده دل سردار آغا هم خوب خورده گفت: خوب مقبول بچه گك اس...... کاری وباری هم معلوم میشه...... مقصد ای که کافر نباشه.

گفتم:

صدقه سرش شوم...... او کافر نیس... خدا ره مثل ما و شما میشناسه......هر روز زیر بغلش کتابهای کته کته میبود. از یك خانه ده دیگه خانه میگشت...... میگن که او ده کدام کلیسای بسیار مشهور کار میکنه......

هرکسی ره که بگوئی مستر جان ره میشناسی نی نمیگه..

صدقه سرت شوم...... آخر مام ده دلم بس نامدم...... گفتم همی مستر جان ده دهانم ایقه نمیایه مستر شه پس کدم، بعد ازی مه اوره (جان)میگم.

نگینه همرایم جنگ کد که چی از دلت نام های بیمورد ره میمانی......

خو بری ازینکه دخترم خفه نشه حالی ده خطها دامادم ره ناز میتم ونوشته میکنم که (مسترجان آغاجان) را ازطرف مه سلام بگو.

پرسیدم:

-یونس جان بچه تان در کابل اس......؟

گفت:

- ها همی بچه داغ دلم اس...... صدقه سرش شوم...... ایطور یگان دفعه یادم میایه که نزدیك اس اشك هایم خدای ناخاسته بیایه دلم پریشان اس...... هر روز که ببینی ده کابل راکت زده میشه از دست همی مجاهدین ...... دلم ده آو(آب) و آتش اس.

مدتی سکوت کرده دو باره ادامه داد:

- بچیم مه ره خو خیره...... دلم بر همو دخترك(صنویم) بسیار میسوزه...... بیچاره مسافر اس از فامیل دور......

قصه کوتاه صدقه سرت شوم...... که همی بچیم یونس جان بسیار زحمت کش وکاری بچه اس...... بسیار بری دفاع انقلاب خدمت کده...... همو بود که سازمان هم اوره به شوروی بری تحصیلات روان کد...... تصادفی ده همونجه همرای همی دخترك موافقه کد ویکجا کابل آمدن...... نامك اش (ناتاشا جان) اس، خو مه ده دلم بس نامدم اوره (شهناز جان) میگم...

خوب زن اس...... داغ دیده اس...... یك بچه گك که از شوی سابق خود هم داشت، اوره هم همرای خود کابل آورد که ده شوروی بی مادر نمانه.

چند وخت بچه اندر بچیم همرای مه زندگی میکد...... نامش(گلفسکی) اس، خو مه اوره(گل آغاجان) میگم.

حالی هر روز که ده کابل راکت میخوره دلم هراسان اس...... که همو بچه اندر بچیمه چیزی نشه...... مسؤولیت داره......

یونس جان میگه: حالی انقلاب به مه ضرورت داره...... مه حالی معاون اطلاعات زون ١٤ شدیم.

بابیشه گفتم که نوشته کنه...... بلا ده پس انقلاب...... همگی

حزبی های کته کته برآمدن.. تو دگه چی میکني......

پرسیدم:

- بی بی حاجی ! خودت خو ده سازمان نبودی؟

خنده دوامدار نموده گفت:

- صدقه سرت شوم...... مره به سازمان مازمان چی ...... مه خو هوس شورروی رفتن ره نداشتم که سازمان میرفتم...... خو همی یونس جان برم یك تفنگچه داده بود که هرکسیکه مخالف ده نظرت خورد حق داری که بزنیش یا راپورشه بر ما بتي.

پرسیدم:

- چرا سردار آغا ره کتت اینجه نیاوري...؟

پیشانی اش ترش شده گفت:

- خاکه ده سرش میکنم...... از دست نق زدنش خانه ره ایلا کدم، خودت هم عجیب آدم استی... گفتم:

خی کارش ره کی میکنه.

خودش صد سره کلاه اس...... ازوختی که ده ای کورس میره گوش های مه بی غم اس...... ده سابق که بود فرمایشش زیاد بود که چرا قابلی نمیکنی ، آشك و بولانی چه وخت بخوریم.

حالی هفته یك دفعه برش دیکه پر از آو(آب) کده ، یك شورای ترکاری پخته میکنم وختی که از کورس خانه میایه، تا آخر هفته به مزه میخوریش...

یادم آمد که در مکتب ده صنف دوم وسوم مضمون را خوانده بودیم(شوربای مادر یونس) ازجایم برخاستم.

پرسید: کجا میری...... بلایت ده جانم؟

گفتم:

میرم ده خانه که مادر اولاد ها بری مه شوربا پخته نکنه ومره ده کورس نل دوانی اعمار مجدد سیاه نکنه.

ماه سنبله ۱۳٦۹

پلنگ درلباس ملنگ

قواره اش درنظرم آشنا میآمد، اما باورم نمیآمد که او همان رئیس صاحب قلندرشاه خان باشد.در نیمه تاریکی بازار پر ازدحام بورد(پشاور) درلبه ای دکان خیاطی لطیف چندك زده بود و بانوك قلم خود کار ، دندانهایش را خلال میکرد وسر گرم تماشای جنگ ، کوچوك سگهای زیر دکان قصابی روبرو بود.

گاهی هم میخندید که دندان نقره یی اش تصور مرا به یقین کشاند که او همو قلندرشاه خان است نزد خودگفتم:

- نی هیچ امکان نداره... او خو سالها بخاطر ریش ماندن واحترام به سنت پیامبر(ص) کتی هر کدام جنگ میکد وقد قد میپرید چطور امکان داره که حالی بی ریش باشه؟!!

خوده نزدیکتر ساختم وسلام کردم.

شاید که نمی خاست که کسی اوره بشناسه، خوده بکوچه حسن چپ زد و مصروف تماشای سگ جنگی بود، دو باره گفتم:

- رئیس صاحب چطور استین؟

خلیفه لطیف خیاط با شنیدن نام رئیس صاحب در پشت ماشین خیاطی تکان خورده ، با شك وتردید قلندر شاه را دو بارهورانداز میکرد، او هم خو درا از بیگانگی کشید از جایش بلند شد وبرسم پشاور سه بار شانه هایشرا به شانه ام زده گفت:

- چطور استی وطندار... اینجه چه میکنی ...؟ گفتم:

- بعد از وختها ، چند مترت تکه خریدم، آوردم که خلیفه یك جوره کالا برم تیار کنه... و فامیدم که او قلندرشاه خان است ، چملکی های رویش بوضاحت نمودار بود وریش نیمه رسیده(ماش وبرنجش) که از چند روز پیش تراشیده بود، او را پیدرتر بنظر میاورد... خنده ام گرفت پرسید:

- چی خنده داری ... وطندار...؟ گفتم:

- سنت ها ره چی کدی رئیس صاحب...؟ ریش میش کلش پرید.

برسم مزاح، دستش را برشانه ام زده گفت:

- آدم که از سیاست بپره. ریش به هوا میره...

من از حیا چیزی نگفتم، خو چشم های خلیفه لطیف با شاگرد هایش از حدقه بر آمد وقار قار طرفش میدیدند ، قلندرشاه هم متوجه ا شتباهی شد، روی خود ره طرف خلیفه خیاط کرده گفت:

-اوخلیفه... ایطور بد بد سیل نکو... او وخت های که مه ریش ره میشناختم ، توهنوز کوسه بودی... ای تنظیم ها هنوز نبود که لالایت ده کش بود... ایقه مرید وطریتی داشتم که حیران میماندی... سید قلندرشاه آغا ده کل اوغانستان نام داشت... از خاطر يك دودي و طومار، مردم شوها(شب ها) ره راه میزدن پیش مه میآمدن، دستهایمه پجی میکدن، تحفه وسوغات میاوردن... هیجانی شده بود ویا نوك قلم خود بروی زمین خط کشی میکد دو باره ادامه داد...

- هنوز حزب اسلامی نبود که مه حزب داشتم... مه پدر آی تحريك هستم ...... بابه کلان هایم تحریکی بودند...... ما سابقه نود ساله مبارزه ره ده اوغانستان داریم... ما ازپدر پدر نهضتی استیم...

سخنش را قطع کرده گفتم:

ایطور خو ما یقین داریم که خودت تحریکی استی ، ریشه و بنیاد ای نهضت ده دستت اس ، خو مقصد مه ای بود که سالها خودت هر کدام ماره نصیحت میکدین که سنت هاره بگذارین، ثواب داره ... امروز خودتان از ثواب سیر آمدین... مرا به گپ نماند گفت:

- میگن(او تابه حلق بچه زیر پای) ... خو مره مجبور میسازین که همی کل قصه خوده برتان بکنم...

منهم در گوشه دیگر دکان خزیدم... قصه قلندرشاه آغا جالب شد، خلیفه لطیف هم کار های خود راسست کرده متوجه گپهایش شد... او ادامه داد:

- یاد همو وخت ها بخیر... چه دورانی داشتیم... چه زندگی ... مردم ازاحترام دستهایمه میبوسیدند... ده هر مجلس بیادرت خبر بود... ده مرده داری ، عروسی و سنتی سر خوان مجلس بودم... شو وروزم ده مهمانی بود... پیسه خوده جمع کرده نمی تانستم... شو های جمعه هم بری سگ جنگی ده دوراهی پغمان میرفتم... سگهایم مثل خودم نام داشت... میگفتند:

- سگ های آغا صاحب زده نوک اس...

ده هر سگ جنگی پنج، ده، بیست هزار اوغانی شرط ره می بردم... یگان شو هم که بری ذکر کدن میرفتم ده خانقاه... ده کل شودا (شهدا صالحین) نامم بلند بود، یگان دفعه به سلام خاکی شاه ملنگ هم میرفتم تا ازیته فقیری بی نصیب نمانم... روزانه میرفتم سر کار خود ده وزارت زراعت ، سرکاتب حاضری مامورین بودم.

یك روز وزیر صاحب مره خاست گفت که: خوده تیار کو که تره ده ارگ پیش اعلیحضرت صاحب میبرم...

ازخوشحالی بال کشیدم... گفتم:

- سیدقلندرشاه بچو... حالی دیگه طالعت برکد.

وختی که مه ظاهرشاه ره دیدم ... دست هایش را چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه... ظاهر شاه برم گفت:

- آغا صاحب خبر شدم که سگهایت بسیارخوب جنگی اس...

برش گفتم:

- خودم خدمتگار تان هستم، سگهایمه خوبان... صدقه سرتان... اولادمه میخایی، سگمه کار داری... یکی دو تا بودنه هم دارم... ظاهر شاه گفت:

- نی بچیم ... وخت بودنه بازی ره خو ندارم اگه نی خوب شوق اس... خو همو سگ دولت آبادی ته برم بتی... و روی خوده طرف رحیم غلام بچه کد... او هم از جیب خود دو لك اوغانی کشید برم داد... بعد از او نام کشیدم... ده دوراهی پغمان کل مردم میگفتن که سگ سید قلندرشاه آغا خاندانی شده...

آهی کشیده ادامه داد:

- خو دیگه زندگی هم بخچی ویلندی داره، گاهی آدم پاچا اس... گاهی گدا... ازهمو وخت که همی تره کی خره کی آمد... روزم روزگلی شد سه چهار تا جوانك های کمونیست کتی بروتهای دبل خود که ده همی همسایگی ما بودن، شروع کدن به راپور دادن که مچم آغا صاحب چوچه انگلیس اس... کتی ظاهرشاه راه داشت... چند روز مره بندی کدن... سگهایمه کشتن... بودنه گك هایم از گشنگی بکیل شده بود...خلاصه بسیار عذر وزاری کدم... توبه نامه دادم که کتی هیچکس کار ندارم مره به بسیار واسطه ایلا دادن... مام آمدم پاکستان هنوز ایقه ازی تنظیم ها در پشاور نبود، مام رفتم ده حزب اسلامی... سوانح خوده کشیدم که مه سید استم اولاد پیغمبر(ص) ...شو و روزم ده ذکر ودعا تیر شده یك دفعه هم کمونیست ها مره بندی کدن

... سه چهار تا از اخلاص مندهایم مره ضمانت کدن... مام کارت حزب ره گرفتم ویك کار هم ده دفتر فقیر آباد بری خود دست وپای کدم... خو ده ایقه پیسه معاش هیچ گذاره نمیشد ماهانه ٤٠٠ کلدار مره معاش میدادن که از کرایه خانه نمیبرایه.. ده همو وخت حکمتیار وربانی یکجای کار میکدن... اخلاص و نظم بسیار زیاد بود...مام ازترس که مره کسی نشناسه که قلندرشاه سگ باز ده حزب اسلامی رفته، تا که تانستم سنتها ره زیاد تر مراعات میکدم و بری هرکس هم میگفتم که سنت رسول خدا را فراموش نکنین مگم خلق ام بسار تنگ بود... صبح تا شام ده گرمی کار میکدم، گزاره شو وروز ما نمیشد، یگان دفعه که یاد میکدم یا یگان شکایت ازروزگار از دهانم می برآمد... میگفتن:

- خیره در راه خدا میکني... خدا اجر بتیت ... یك چند دفعه خوده ده چشم حکمتیار هم زدم.کارهای خوده مهم مهم جلوه دادم خو هیچ جائی ره نگرفت.

حکمتیار هم نه یك بخششی نه یك تحفه میداد، فقط همیشه برم میگفت: خدا (ج) اجرش برت بته آغا صاحب...!

ده خانه هم مادر اولاد ها جنگ وخلق تنگی ره شروع کده بود که پشت مادرم دق شدیم؛ میرم پس ده کابل... یا مادر مه ده

پشاوربخای، مه حیران مانده بودم ده زیردو سنگ آرد شده بودم.

شوها ازچرت مره خو(خواب) نمیبرد یك روز که ده خانه درآمدم مادر اولاد ها خوشحال بودو گفت:

- باش که یك چشم روشنی برت خویتم.

گفتم- چه گپ اس... نی که مصیبت خشویم سرم نازل شده...؟

چشم هایش لوق لوق برآمد و گفت:

- دهانت ره ده هفت او گلاب بشوی باز نام مادرمه بگیر... چشم روشنی مه ایس که خبر شدم که ربانی و حکمتیار جدا شدن...

- ربانی نام تنظیم خوده جمعیت مانده ، آوازه ده پشاور گرم اس که ده جمعیت ایقه سختگیری نیس... معاش زیاد هم میته... میگن که ربانی عاجز آدم اس و زود گپ میخوره...

مه هم خدا شاهد اس... خوش شدم... رفتم ده دکان الله داد میتیائی فروش یك بسته شیرینی خریدم خوده رسانم ده خانه رباني... پیره دار ها نماندن... دیدم که از اوسو انجنیر ایشان جان وانجنیر رحیم آمدن... مام بغل ها ره تاکه تانستم وا کدم وبسیار خوشی کدم... پرسیدم:

- استاد کجاس...؟

گفتند:

- ده خانه ... بیا که پیشش بریم...

پیش ربانی که رفتم بسیار به طبع اش گپ زدم... گفتم مره چی که عین مادر اولاد ها ازی کار تان خوش استن.. مه ده خو(خواب) هم بریتان دعا میکنم ... ویك عریضه خوده که پیشکی جور کده بودم برش دادم...

- استاد نوشته کد که ده دفتر سیاسی مقرر شوه... مام دست های ربانی ره چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه.

معاش مام بلند رفت ازحزب اسلامی بر آمده، رفتم ده جمعیت وصبایش مادر اولاد ها کل دوست وآشنا ره بری آشك خوردن دعوت کده بود بری هرکدام میگفت که خیرات از خاطر بابی اولاد ها کدم که بخیر مدیر مقرر شده.

یك کارت عضویت هم ازجمعیت گرفتم و آوره ده بکسك ام ماندم وپیش خود گفتم:

- داشته آید بکار...

بعد از وخت، ده هر مجلس راه داشتم... ده همی رفت وآمد ها

همرای مولوی صاحب محمدنبی ارتباطات ما زیاد شد.

چند وخت بعد که حصرت صاحب هم ده جمعیت آمد طبعیت ما چاق شد.

یك روز مولوی صاحب برم گفت:

- آغاصاحب... ! مه نمیفامم که روحیات جنگی خودت چطور اس... همی خودت ده طرف های پغمان زیاد گشت وگذار میکدی نمیشه که ده همونجه یك جبهه جور کنی؟

-گفتم ری نزن مولوی صاحب... مه عمرم ده جنگ تیر شده... مه قسم قسم جنگ ره دیدم و پیش خود گفتم:

-سگ جنگی ، مرغ جنگی، بودنه جنگی...یادم آمد که کاشکی ده زمان ظاهر شاه ای گپ های جبهه جور کدن می بود که کل سگ باز ها وگدی پران باز های دوراهی ره جمع میکدم...

بری مولوی صاحب گفتم: انشاالله کوشش میکنم. از او روز ببعد رفتم ده کوچه ها وپس کوچه های شهر پشاور پنج شش نفر ره جور کدم آمد گفتم:

- مولوی صاحب اگه جبهه ره جور کنم... چقه سهمیه میتي؟

گفت:

ری نزن... دوچند دگه تنظیم ها... مام لست نفر ها ره راست ودروغ نوشته کدم... بری ازی که اینکار درآمد داشت... برم دوازه میل کلاشینکوف سهمیه داد ده عریضه ام مولوی صاحب نوشته کد که برو پیش وکیل کوکوخان بچیم که کار های نظامی ره میکنه وهم اختیار دار وسکرتر وهمه کاره مه آس... وکیل صاحب کوکوخان گفت:

- دو میل اش از مه، ده میل اش اجرا میشه گفتم: صحیح ماره هم سیب بکار اس... اگه از درخت بیدهم باشه.

سلاح ها ره که گرفتم... نفر هایمه بدروغ روان کدم تا طرف های لوگر، وختی پس آمدن روانشان کدم ده (تیری منگل) که سلاح ره (او) کنن... خودم در پشاور راپور دادم که ده حمله روسها سلاح ها از بین رفت وبقیه هم بدست کمونیست ها افتاد... و از حرکت سهمیه دیگر تقاضا کدم دو روز بعدش خبر شدم نفر هایمه، مجاهدین حزب اسلامی ده وخت سلاح فروشی گیر کده و حالی بندی استن... مام تیر خوده آوردم و خوده بیخی بی خبر انداختم... قصه ره که به مادر اولادها کدم... به بدوعا گفتن شروع کد که تره چی به ای کارها... مام تصمیم گرفتم که از تنظیم(حرکت) هم برآیم... ده همی چرت ها بودم که دیگر روز باز مادر

اولاد ها بریم چشم روشنی داد گفتم:

- فامیدم حتماً یك تنظیم دیکه جور شده...

گفت : نی... میگن یکی از اخوانی ها بنام سیاف از بندی خانه پلچرخی خلاص شده آمده ده پشاور... دیگه رهبر ها همرایش یکجائی میخاین تنظیم نو جور کنن ونامشه بانن(اتحاد اسلامی)... از تعجب چشم هایم راه کشید ، مادر اولا دها گفت:

- چی چرت میزنی مردکه..؟

گفتم:

- کاشکی خودت ره در کمیته اطلاعات مقرر کنن... ایقه معلومات ره ازکجا خبر میشی...؟ خنده کده گفت:

- خبر های سرچوك اس... هنوز مجلس های مجاهدین شروع نمیشه. که خبر هایشه کل مردم خبر میشن مه گفتم:

اگه ایطور باشه خو آفرینت... مه خو کتی کلش دارم... کارتهای شانه هم نگاه کدیم ... قلندر شاه بچو انشاالله در نمی مانی...

پتوی خوده که ده دور خود پیچانده و رفتم میتایی فروشی الله داد... یك قطی میتائی خریدم و خوده ده خانه سید غریب

بیادر سیاف رساندم وختی دیدمش... بغل ها راه وا کدم وگفتیم: کجاس استاد... که معرفی شویم... ؟ او مره راساً به بسیار پیشانی واز پیشش برد.

وختی هم سیاف ره دیدم گفتم:

- استاد خودت مره نمی شناسی... مه وطندارت هستم... عمرم ده دوراهی پغمان تیر شده... مه سید استم اولاد پیغمبر(ص) ... فقیر هستم ملنگ خدا(ج) استم دعای مه بگیر که در نمانی...

سیاف گفت:

- برو همی ملنگه ده کمپ ببو مدیر معاش مقرر میکنم... مام ازخوشی دستهایش ره چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه ازخوشی دویده خانه آمدم... مادر اولاد هاره گفتم:

- حالی نان ماده روغن شد... مه ده خزانه مقرر شدم... روزی ومعاش مجاهدین ده دستم افتاد... و فردا بازهم مادر اولاد ها سرشته خیرات راگرفت دوست وآشنا را به آشك خوری دعوت نمود.

ده هفته اول یك بخششی گرفتم و رفتم بری خود یك(اسکوتر) خریدم سه چار صندوق خرمای بی خسته سعودی را که تازه بری سیاف آمده بود زیر زدم آوردم خانه که اولاد ها

تقویه شون. یکماه بعد راه وچاه ره بکلی بلد شدم...... روزگارم خوب شده رفت... همرای عرب ها ارتباطاتم زیاد شد... یگان بخششی هم چاره ماره میکد. چند ماه تیر نشد که باز غالمغال تنظسم ها برآمد سیاف اتحاد ره بنام خو دکد. دگه تنظیم ها ره بازی داد... مولوی خالص کتی نفرهاش همرای لاری ها آمدن میز وچوکی والماری دفتر ها ره بردن.. مام گفتم رسمیات اس، موتر ره پر کدم بردم ده خانه...

شکر که ده او وخت گدودی . حکمتیار وربانی ده ایران بودن اگه نی اینکار ره کده نمی تانستم... خو خیر... شو که آمدم ده خانه مادر اولاد ها گفت:

- خوش کنی که ازپیش سیاف دور نشوی... پیسه داره. کل عرب ها ده پشتش اس، تحفه و خرما داره، خارجه میری، دگه از خدا چی میخایی؟ مام پیش خود گفتم:

هان والله همی هر روز از یك تنظیم ده دیگه تنظیم رفتن کار خوب نیس... آخرش آدم رسوا میشه.. مه ده تنظیم سیاف ماندم.

سیاف هم بخاطر پاداش یك معاش از اتحاد میداد... یك معاش هم از طرف سعودی ها برم مقرر شد و یك موترك تویوتا هم نصیب بیادرت شد... موتر نبود که بلای خدا بود... ده همو وخت

ها خوشویم هم از کابل آمده بود... مادر اولاد ها شور خوردنی میگفت:

-بریم میله... ده(شکرپریان) اسلام آباد یك هوسانه خوری کنیم... چند وخت بعد، حرص آدمی زیاد اس... ده دلم وسوسه میافتاد که همی مردم ده چندجای کار میکنن... بیا برو ده همی کمیته های خارجی یك کار پیدا کو... یك چند تا دوست و آشنا مره کمك کدن ، پت کده رفتم ده کمیتهء امریکائی ها خوده سیاه کدم...

هرروز صبح یك دفعه ده دفتر مجاهدین میرفتم، یك دوره بغل کشی هاره خلاص میکدم... یك چند مامور ره هم هدایت میدادم، یگان عریضه ره هم امضاء کده بهانه میآوردم که مچم فاتحه خویشای فلانی ده اسلام آباد اس... دیدن مجاهد زخمی میرم......ده خانه کار دارم...... یا خودم مریض استم...

خومقصد هر روز یك بهانه میاوردم ، شیر غلت خوده زده میرفتم ده کمیته کار میکدم... دو معاشم سه معاش شد ...ساعتم تیر بود ، اکثر مامورین این کمیته ها از دو سه جای معاش میگرفتن... خو یکی دیگی خوده افشا نمیکدیم... یکروز عسکرهای پاکستانی کمیته ما ره تلاشی کدن... مه ازترس

گریختم پسانها مادر اولادها برم گفت که کمیته امریکائی ها ده جاسوسی گیر آمده و توهم ده زیر تعقیب استي... مام خوده بری دو ماه تخت مریض انداختم و رقعه مریضی خوده روان کدم. یك تصدیق هم از شفاخانه کویتی ها جور کدم... که کسی سرم نفامه آخرش حیران مانده بودم... آخر مادر اولاد ها گفت:

– او مردکه... نمیشه که ما بریم ده ایران

... ده اینجه خو بیخی بی آب شدیم......

گفتم:

– او زن ده ایران چه کنم... اونجه اوغانهای بیچاره ده قرنطین استن ازکمپ بیرون رفته نمیتانن... پیسه نیس... کار هم شاقه اس... اگه ده ای تنظیم های مجاهدین هم برم ازنفر کده ده او نجه تنظیم زیاد اس...او هم یکی ده کله دیگی خود میزنن... باز مره چی ده جنجال هایشان...... اگه همرایشان کار هم کنم هیچ چیزی از اونها بور نمیشه...

خلاصه که جنجال ها زیاد شده میرفت، روز بروز تعداد خسر خیل هم ده خانه ام سرریزه میکدن خسر بره ام ازبیکاری صبح تا شام ده دکان های بازار صدر پشاور میرفت ویا بری کرمبول زدن ده اتاق کدام رفیقش ده(ارباب رود) شوتیر میکد دیگه کار ها

خو خیره، خو همی مصارف سگرت خسربره ، چرت مره خراب کده بود... فضای خانه ما یاد کلبه خاکی شاه ملنگ ره ده شهدا بیادم میاورد که از دود پر میبود.

یکروزکه بسار جگرخون بودم رفتم ده پارك حیات آباد که یك شور نخود بخورم که یکی از آشناهایمه دیدم قصه خوده سر تاآخرش کدم دلش برم سوخت... برم گفت:

- تره چی به اي کارها... تو از پدرپدر ده پیری ومریدی بودی... برو ده محاذ که قدرتت زیاد شوه... یك پرزه خط هم برم داد.

شو(شب) عریضه ره تیار کدم... رفتم ده کبابیان... عریضه ره پیش کدم . گفتن:

- پیر صاحب لندن رفته ، یك هفته بعد بیا... یك هفته بعد که رفتم گفت: مجلس است، صبا بیا... صبا که رفتم گفتن: بری یك کار عاجل پیرصاحب لندن رفت...

یك هفته بعد بیا... پیش خود گفتم: کاشکی همی پیر صاحب، تنظیم خوده ده لندن جور میکد که ماهم از برکتش آرام میشدیم... خارجه ره هم میدیدیم... گوش ما از نق نق خوشویم هم آرام میشد. خلاصه که یکماه بعد ، ایله که پیرصاحب ره

دیدم، قواره اش نام خدا نورانی بود.

مام دویدم... دست هایش ره چند دفعه پچی کدم که همی آتش دوزخ سرم حرام شوه از زندگی شکایت کدم، عریضه خوده پیش کدم ... هیچ چیز نگفت تنها همقه گفت که اگه از تنظیم سیاف برآئی مه تره ده شورا میگیرم برش گفتم:

- هیچ ری نزنین پیر صاحب... مره برآمدگی بگیر.

پیرصاحب خوب آدم اس... ده کاری هیچ کس غرض نداره... هر کاری ره که هم که میکنه ده خپکی، بماچي... گورش وگردنش... مامورینش هم خوب طبع خوش مردم استن، یکان کست مست هم میشنون... یکان دریشی و پتلون هم در بین شان دیده میشه... نفر های بی ریش هم زیاد داره... مام یك دفعه قصد کدم که ده همی قطار خوده بگیرم... مادر اولاد ها نماند... گفت:

که معاش سعودی قید میشه... عربها قار میشن... روز ها همطور تیر میشه... آوازه بر آمدن روسها ده هر جای بود ، مردم خوش بودن خاطره های کابل پس بیادم زنده شد، همو روز بسیار بخوشی آمدم خانه، وختی مادر اولاد ها مره دید گفت:

- او مردکه... باز چه شده که دهانت یك جریب وا مانده...؟

گفتم:

– روسها می برآین از اوغانستان... اینه چشمنت روشن... ما پس میریم ده اوغانستان... اینالی یك خیرات کو...

پیشانی اش ترش شد، خوشویم با قار صدا کد...

– خاکه ده سر اوغانستان میکنم... چی میکنم ده او ملك گنده... اینالی دیگه مردی کو... کل ماره امریکا ببر که مزه زندگی بفامیم... مادر اولاد ها هم به تائید خوشویم سر شق ره گرفت:

– ما اوغانستان نمی ریم... هرچه دلیل آوردم جای ره نگرفت... شو تا صبح جنگ ما بود... صبح که رفتم ده محاذ همگی مره تبریکی میدادند پرسان کدم چی گپ اس...؟ گفتن: خود ته پیر صاحب عضو شورا ساخته... چند دقه(دقیقه) بعدهم، مره پیر صاحب خاست گفت:

– مردها ره قول اس، همو وعده ره که داده بودم... اینه حالی عضو شورا شدی... همو روزه روز دفتر کلان برم جور کدن، یك موتر جیپ ویك موتروان هم برم دادن... وختی خانه آمدم... مادر اولادها وخت از قصه خبر بود... خانه ره اوپاشی کده بود واتاق هاپر از مهمان ها بود وسرشته آشك وبولانی ره خوشویم انداخته

بود. هر کدام برمه تبریکی میدادن... مام از خوشی موتر تویوتا سابقه خوده بری خسر بریم بخششی دادم که از ایلاگردی دکانهای صدر بی غم شوه وپیشانی ترش خوشوی مام برطرف شوه...... شو که همگی ره خو(خواب) برد، حیران مانده بودم که ده همی شورا که برم چه بگویم؟ باز لاحول میکدم و میگفتم:نه کو... عصه نکو سید قلندرشاه آغا... که ای خواست خداست، کبر میشه...... توکل ات به خدا هرچه که شد......

همو بود که ده شورا دگه روزش حضرت صاحب بعد از قار وناز زیاد بعد از جنگ ها و غالمغال ها کتی هر کدام، موافقه به انتخابات شورا کد یکروز بعدش نفرهایش ده خانه ام آمد وگفت که بیا حضرت صاحب تره کار داره.

وختی دیدمش... دویده دویده رفتم اول همی دست هایش چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه، حضرت صاحب گفت:

– آغا صاحب ...ما وشما ازگذشته با هم داریم... حالی ده ای انتخابات هر کس حق دو رای ره داره... اگه خودت رأی ته بر مه بتي... باز انشاءالله ده لست ما استی... چوکی کلان نصیبت خات شد، گفتم حضرت صاحب:

- از دوست یك اشاره ازما به سر دویدن...... رایه چه میکنی خودم ... اولاد هایم... صدقه سرتان...

یادم آمد که اگه همی سگهایمه میداشتم ویا همو یکی دو تا بودنه جنگی خوده ، کارم چوك میبود.

همو شو رفت وآمد ها زیاد بود... هر کدام خیال پلو میزدن که فلانی وزارت ازمه فلانی ریاست از اندیوالم خات بود... هر که میامد میگفت: هوشت باشه که بری همی حکمتیار رأی نتی دیگه بری هر کسی که رای میتی اختیار داري... خو مام همی دل کلشه ده دست گرفته بودم، پیش خود گفتم- سیدقلندر شاه آغا چی ده خانه بیکار شیشتی... موتر هم اس موتر وان هم ... تیل هم جز مصارف محاذ قابل اجرا است... بیا ده چشم هرکدام خوده بزن... هم منشور(مشهور) میشی و هم قدرتت زیاد میشه وهم از گپ ها خبرمیشی...

موتر ره گرفتم خانه حکمتیار........ دامادش(غیرت) مثلی که خودش رهبر حزب اسلامی باشه با کلنگك گفت: انجنیرصاحب بسیار مصروف اس، همرای مولوی صاحب محمد نبی ملاقات داره... بعد از ملاقات هم وخت نداره گفتم:

خیره... بری یك سلام شان آمده بودم... پیش خود گفتم:

-همی ده حزب اسلامی نفر قات بود که حکمتیار داماد خوده سکرتر خود ساخته؟ باز گفتم- تره چی ده همی کارهای کلان ها...

شوله ته بخو پرده ته بکو...

از اونجه کش دادم رفتم خانه رباني... نفر مخصوص اش گفت: مصروف اس همرای حضرت صاحب ملاقات خصوصی دوبدو داره.

ده دلم شك افتاد که دو بدویش دگه چه معنی داره حتماً زیر کاسه نیم کاسه اس.

رفتم پیش سیاف او وخت داشت وختی مره دید دست خوده ده پشتم زده گفت:

- کجا استی آغا صاحب گریزی... مام بری ازی که خفه نباشد دست هایشه چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه طبیعت سیاف درست شد، از مه پرسید:

- چه میکني... صبا ده انتخابات چه تصمیم داري... ؟ گفتم:

- مه خو ده راه شمااستم... خودم ... اولادم..... رای ام صدقه سر تان ، خنده کرده گفت:

- برو خوب ادم استی ... اگر صدراعظم شدم... رئیس میسازمت گفتم:

- استاد مه خو نمك خور چه که عین خرما خور تان هستم.

باز خندیده گفت:

- اینه آغا صاحب مزاق(مزاح) هم میکنی......

خو مره ازآدم های مذاقی خوشم میایه.

صبایش که انتخابات شد حضرت رئیس جمهور شد و سیاف صدراعظم هردویشان بسیار خوش بودن... دگرها بی تفاوت بودن... خو همی ربانی بسیار جگر خون بنظر میآمد بری از ای که ده هفت نفر هفتم شده بود... خوده برش رساندم که تسلی بتم... باآرامی گفت:

- ده ای انتخابات خیانت شد... حضرت صاحب مره گپ داد.

گپ های مادر اولاد ها یادم آمد که عین وخت های تره کی مره میکفت که همی ربانی خپك اس... و زود گپ میخوره.

پسانها معلوم شد که حضرت صاحب همرایش دو بدو گپ زده بود که نفر های جمعیت بری مه رای بتن و نفر جبهه بری خودت... هر دوی ما در راس میائیم...... لیکن حضرت صاحب ده

پش سر به نفر های خودگفته بود که کل تان رای تانه بری مه بتین نه بری رباني.

خو خیر دنیا اس تیر میشه . مام پشت دگه چیز هایش نمی گشتم... ده دل قروتگ میزدم قلندر شاه آغا . ملنگی ات به پلنگی رسید...... چند روز بعد تشکیلات وزارت ها ره جور کدن ومره از خاطریکه ده وزارت یك وختی سرکاتب حاضری مامورین بودم، حضرت صاحب گفت: آغا صاحب مسلکی آدم اس...... خی بحیث رئیس مالداری وباغبانی وزارت زراعت حکومت مؤقت مقرر شوه...

یك حویلی کلان برم کرایه کدن... ده دروازه نفر هم برم دادن... ده دان دروازه پهره دار شاندن...... بری خودم یك موتر(سیتسوبیشي) ضد گلوله ره دادن معاش مام بلند رفت...... از مه کده مادر اولاد ها خوش بود...... خوشویم خو هر دقیقه سرم هم پچی میکد.......

مهمانداری وخیرات ها وهوسانه خوری ها هیچ خلاصی نداشت صبح که ده دفتر میرفتم هیچ کار نبود ، فاژه کشیده نفسم برآمد......

آخرش رفتم پیش حضرت صاحب گفتم:

- حالی مه رئیس مالداری و زراعت ده اینجه چی کار کنم......؟

حضرت صاحب خنده کرده گفت:

- تا که اوغانستان آزاد شوه... بیگی آغا صاحب تشکیلات ته جور کو...... ده پشت حویلی یك مرغانچه جور کو مرغداری ره شروع کو که همی خرچی مهمان هاخوبرآیه.. یك چند تا باغبان ره استخدام کو که حویلی های حکومت مؤقت گل کاری کنند...... مقصد کار زیاد است...

مام شروع کدم اول به تشکیلات ، خسر بره خوده مدیر مالی ساختم که از یکسو سرش اعتبار کنم و از خودم باشه دیگه ای که از کوچه گشتی وکرمبول بازی خلاص شوه... وختی خوشویم خبر شد که مه صلاحیت تشکیلات ره دارم شو مره خاست و یك لست قوم وخویش و آشنای خود که اکثر شان ده هوسانه خوری ما میآمدند بمه داد وگفت:

بچیم... از خود از خود اس...... میکن بیگانه سگ دیوانه همی دوست و قریب ته ده دورت جمع کو که هم لعل بدست آید و هم دل یار نرنجد. خوشویمه گفتم:

- خیر به بینی ، خودت ره اول مه مشاور خصوصی خود

مقرر میکنم، صبایش رفتم پیش حشمت جان مجددی گفتم:

- حضرت صاحب گفته که ده پشت حویلی ریاست مالداری مرغداری ره شروع کنم... ای کار پیسه کار داره...... گفت:

سر پیسه خو ری نزن... خو تاکه میتانی تشکیلات ته کلان بساز که حیثیت وزارت و ریاست ها بلند بره وکمك های زیاد ره جلب کنیم... باز هم یکدفعه همرای ذبیح الله جان مشوره کو...... رفتم پیش بچه حضرت صاحب گفتم:

دوکتور صاحب:

مه خو یکی از اخلاصمند هایتان هستم عین ده همو زمانهای قدیم یك پایم ده چارباغ جلال آباد بود ودیگه پایم ده قلعه جواد.

یك دفعه کوهستان میرفتم ... دیگه دفعه ده هرات بودم... مقصد مه به بدی و بدنامی حکومت تان هم نیستم ...... حالی که ای وظیفه ره بمه دادین باید مالداری وزراعت ره شروع کنم... و ای کار پیسه میخایه... امر داد که آغا صاحب فعلاً ماهانه سیصد هزار کلدار سهمیه دارد، همرای خسر بره ام رفتم پیسه هاره ده حبیب بانك به نام خود کدم... یکمقدار شه رفتم مرغ های تخمی، مرغ های کلنگی بری جنگ، دوازده تا بودنه، چهار سگ جنگی، دوتا گاو و حیا باشه یك دو تا خر هم خریدم بری احتیاط که اگه

موتر ها خراب شود یك وسیله نقلیه موجود باشد که کار های ریاست پس نمانه.

بعد از او ساعتم تیر بود، یاد هموختت های سابقه زنده شده بود بیست وچهار ساعت مصروف بودم . مرغها هم خوب سرتخم آمده بودن، صندوق صندوق میبردم به جایهای مهم سرش نوشته میکدم:

محصولات ریاست مالداری وزارت زراعت حکومت مؤقت مجاهدین.

سگ ها ره هم تاپه زده بودم... گاو ها هم شیر میدادند خو از شیرش کده، مصرف علفش زیاد بود...

خوشوی مام مره زیاد قدر میکد... یك چنددفعه که آوازه آمدن ظاهرشاه شد، خیرات ها ره شروع کدم... اخلاصمند هایم زیاد شده بودند... مام سالون ریاست مالداری ره خانقاه جور کده بودم. شو ها ره ده ذکر میبودیم... از اوغانستان هیچ فرق نداشت... پیش خودمیگفتم:

- که اگه ظاهرشاه بیایه دگه سید قلندرشاه ملنگ وزیر زراعت میشه... حتی ده ذکر هم برش دعا میکدم......

یکروز باز مادر اولاد ها غالمغاله شروع کد که تو چه قسم رئیس استی که هنوز ده کوچه های گنده پشاور زندگی

میکني...؟ خو شویم هم میگفت:

اگه جهاد هم اس خو بس اس غم زندگیته بخو مام رفتم یك خانه ده حیات آباد خریدم... پسانها خوشویمه دعا میکدم بری ازیکه ساعتم بسیارتیر بود... سگ های جنگی ره ده خانه بردم که از طرف شام ده دشت های حیات آباد یگان شوق گذشته را تازه کنم.

-سیدقلندرشاه آغا آهی کشیده روی خود را طرف خلیفه لطیف کرده گفت:

سیل کو خلیفه جان... دنیا اس دیکه پخچي وبلندی داره ... پادشاهی ما مثل حبیب الله بچه سقاو کوتاه بود...

همی جنگ عراق که شروع شد پیشانی حضرت صاحب هم ترش شده رفت.

حضرت صاحب برم گفت:

سهمیه ها روز بروز کمتر میشه بعد ازی امریکا و سعودی برما کمك نمیکنن اونها ده غم جان خود استن...... مامورین ره جواب بتي... هنوز غالمغال مامورین آرام نشده بود که خودم برطرف شدم باز جنگ وخلق تنگی ده خانه ما زیاد شد... خسر برده ام مرغها ره ده بازار سیاه به نیم قیمت فروخت... خوشویم میگفت:

- مه نگفته بودم که کار حکومت مثل ریش هندو اس... حال دیگه هر رقمی که میشه ماره امریکا روان کو......

مام که شو ها چرت زدم... قصه ظاهرشاه دگه مفت شده بود... بری ایکه هر وخت حکمتیار به ضدش بیانیه میداد. دگه ظاهر شاه نه آمده میتانه... نه مه دل خوده خوش کنم......

همو بود که خانه ومال همگی ره(او) کدم...... سه چهار قرانی که ده بانك هم داشتم یکجای کده...رفتم اسلام آباد پشت قاچاقبر... وختی معلم حفیظ قاچاقبر ره پیدا کدم... شش و نیم لك کلداره دادمش که بری چهارده سر عیال کار ماره بری امریکا جور کنه بعد ازو خوده طرفم دور داده گفت:

-حکومت مؤقت هم یك لنگه شد... حضرت صاحب هم خپکی کتی امریکا ساخت ...... چند تا اوغانه که هلاك هلاك ویزه سعودی بودن جمع کد وگفت که اگه سعودی میرین بری جنگ، ماه دوهزار دالر معاش هم بریتان مقرر میکنم.

مادر اولاد ها شو تا صبح کتم جنگ کد که برو سعودی خیره که کشته شدی...... اولادهایت خو آرام میشه......

وختی پیش حضرت صاحب رفتم گفت:

نفر ها وخت پوره شده ، برو ده همی پشاور یك غریبی برت پیداکو......

خودش هم سفر خصوصی به اروپا داشت که پسانها خبر شدم که همرای ظاهر شاه ملاقات دو بدو داشت.

خلیفه لطیف خیاط گفت:

والله آفرین ات آغا صاحب... قلب کار روائی ها خو کدی......

سید قلندر شاه خنده ٔ دوامدار کرده گفت:

خلیفه جان اگه همطور نمیبودم گزاریم تا حال نمیشد......

مه گفتم:

خودت پلنگ در لباس ملنگ استی.

از خنده خم شده گفت:

اینه والله تو ام سیاف واری مذاق های پخته ره یاد داری و از جایش بلند شده گفت:

– خوب شد والله امروز ساعتم همرایتان خوب تیر شد اگه نی انتظار معلم حفیظ قاچاقبر روده هایمه قلم قلم کده. انتظار خو خیره ، خو میترسم که پیسه هایمه نخوره هر دفعه ده لم میگرده که :

حق او ده او اس...... از شیر ده شیر.

(۱۳۷۰)

لحاف صندلی

– مه نمی فامیدم که ای زن، زن مانند نیس، بلای آسمانیس، از دستش تباه شدم. ... هرچه که گذشت میکنم فایده نداره ، هنوز سر شانه هایم بالا میشه..حالی سیاستمدار هم شده... وختی که نو همرایش عروسی کدم جو دو تا خر ره جدا کده نمیتانست... حالی کتی اش از بینی بالا گپ زده نمیشه.

مدیر صاحب شیر آغا خیلی عصبانی بنظر میآمد در جمع یکی از دوستانش که مرا هم با خود در فالوده پزی پنجشیر در بورد پشاور برده بود تا از گرمی سوزان پشاور ساعتی در امان بمانیم وبگفته فالوده پز که هردم صدا میزد: « بیا که جگر ره تازه میکنه» در گوشه آن دکان لمیده بودم و به قصه ها گوش

دادیم.

دوستم پرسید: مدیر صاحب! حالی ده ای پس پیری خودت چه شکایت عیالداری ره انداختی ... برو پشت ای گپ های خورد وریزه نگرد... حالی مردم هاره ببین که ده خون شط میزنن... غم خودت ده برابر ای حادثات هیچ است...

مدیر صاحب سخن دوستم را بریده گفت:

- اوقربان ات شوم... خو مام ده همی غم شریك استم اگه ده خون غلت نمیزنم ، خو ماله مال شدم، جان مام نیم جان... از دست ازی زن که کتی ننی خود شورای ائتلافی ساخته.

ما همه خاموش ماندیم و زیاد هم مداخله نکردیم که مسأله ننگ وناموس و راز خانوادگی مدیر صاحب اس... خو کی ره چپ کنی ... ادامه داد:

همی سیزده سال که کمونیست ها بودن، ما ده پشاور خون سیاه از حلق ما آمد به امید ازی که آخرش خدا روشنی خوده میکنه ومیریم ده زیر یك نظام اسلامی آسوده و آرام میشیم، خو نمی فامیدیم که زیر کاسه نیم کاسه اس...

همو وختی که رفتن رفتن مردم طرف کابل شد، مادر اولاد ها دو پای ره ده یك موزه کد، که بیا بریم کابل...

مه برش گفتم: که او زنکه یك دفعه خشك و تر گل ای مردم ها معلوم شوه، کمونیست ها و مجاهدین گد وَد استن... شناخت ای مردم ها همی حالی مشکل شده... همو کمونسبت های که تا دیروز بروت هایشان ، لب پائین شانرا هم پت کده بود، ایطور ریش ها دراز ماندن، کلاه پکول ده فرق سرشان ویك تسبیح یکصدو یك دانه یی. وخت نماز هم، اینا سر دیگرها صدا میزنن که: بیادر ها وخت نماز هله که قضاء نشه...

والله آدم حیران میمانه که ای قسم مردم چطور خوده جور کده میتانن... همی حالی ده کابل، هر کدام از نه تنظیم کار عضویت دارن، کارت حزب دیموکراتیك خلق خو ده با تفنگچه وکارت سازمان خود ، ده پلاستیك پیچانده و ده کنج حویلی خود گور کده وامید باز آمدن او مردم ره هم دارن.

خو مادر اولاد ها واویلا ره شروع کد... که مچم بوبو جانمه سیزده سال ندیدیم ، حالی که مجاهدین هم ده کابل آمدن مره ای مردکه بده زال نمیمانه که خانه مادرم برم، خاك ده ای طالع وشامتم شوه... خدا ای مردکه ره نصیبم نمیکد. گفتم : اگه مره نمی گرفتنی، خو حالی بی شوی، بی روی بودی.

گپ ره قاپیده گفت: اوهو... تو میفامی که مه صدها طلبکار

داشتم، تو مردکه ره مچم خدا از کجا پیدا کد که ده نصیبم شدی...

پرسیدم: حالی مقصدت چیس...؟

ادامه داد مقصدم واضح اس... مه دیگه یك روز هم ده ای پشاور گنده نمی شینم ... صبا کابل میریم... مه یك مادر دارم که یك تار مویشه به تمام دنیا برابر نمی کنم مام مجبور شدم که بخواست مادر اولاد ها تن بتم، بار وبستره ره بسته کدیم، مادر اولاد ها چادری ره سرکد رفت ده(بازار صدر) که بری بوبوجان خود سوغات بخره . مام رفتم یك موتر لاری کرایه کدم ولاری والا از مه ده هزار کلدار گرفت ومال خوده کتی چوچا بار کدیم ورفتیم طرف کابل...

وختی ننهء مادر اولاد ها ره دیدیم، ازترس عیالداری تاکه تانستم دست بوسیدیم که از جنگ اش خلاص شوم، بعد از او شروع شد گله و گزاری... مادر اولاد ها زود کده سوغاتی ره واکد که دهن خسر بره وخیاشنه ها پت شوه...

ده همو روز همسایه ها هم آمده بودن و میگفتن که داماد بوبو کلان ازپاکستان آمده ... حتماً یك کاره خو اس...

مادر اولاد ها هم شروع کده بود به لاف زدن و تعریف کدن:

- شیرآغا جان حالی دیگه سر کاتب نیس ... رئیس مجاهدین اس. خوشویم صدا کد:

- خی حتماً دیگه وزیر مقرر میشه.. خسربره ام گفت:

- رئیس صاحب! شیرآغا جان...! اگه وزیر شدی حتماً مره ده یك جای که نام داشته باشه وهم نان مقرز کو...

خیاشنه ام صدا کد:

- شیر آغاجان...! اگه مجاهدین بری زنها حق دادن که کار کنن حتماً همصنفی هایمه همرای خودم ، ده یك شعبه مقرر کنین که همو دوران خواهر خوانده گی ما زنده بانه.

همسایه ها هم فرمایش دادند، یکی تقاضای کارت مجاهدین ره کد، دیگر در مورد نماز می پرسید، یکی از حقوق زن در حکومت نو ده تشویش بود ومیگفت:

- مولوی خالص گفته که زنها حق رأی و کار وتحصیله ندارن... آیا ای گپ راست اس؟

خلاصه که همو شو تا صبح بیانیه دادم وگاه از حکومت نو گپ میزدم که فلان مقصد ره داره صبح که شد از شرم زمانه ونیش مادر اولاد ها سرشته رفتن ره به ادارات دولت گرفتم تا یك

کار وبار بری خود سرشته کنم.

مادر اولاد ها گفت:

- او مردکه ... حالی برو، ده یك جای خوده مقرر کو که بینی مه پیش سیال و شریك نشرمانی... تو ازحاجی خدای داد چوب فروش کده هم پس میمانی...؟

حاجی خدای داد چوب فروش که از گذشته ها در آخر کوچه ما زندگی بدی داشت از برکت جهاد ، سر وصورت خوبی پیدا کده بود ، بچه لدرش هم که هر روز ده کیسه بری و دزدی مال مردم نام داشت، همکار بابه خود بود. از مادر اولاد ها پرسیدم:

- حاجی چکاره شده...؟

ادامه‌داد:

- همو وختی که حضرت صاحب کابل آمد خدا حاجی خدای داده داد کتی بچهء خود و چند تا همرنگ خود شان همسفر حضرت صاحب خوده ساختن... دوسه روز بعدش رفتن یك خانه هندو ره که دو هزار لك اوغانی قیمت داشت، ده وزیر اکبرخان قبضه کدن وصاحبش ره کشیدن...

حضرت صاحب ، حاجی ره رئیس اداره(امر به معروف ونهی

از منکر) ساخت، او هم هر روز ده سرکها میگشت و مردم آزاری میکنه... بیخی نام اسلام را بد کدن... چند روز پیش میگن یك زن وشوی ره که ده راه روان بودن ایستاده کده بود... از شویش پرسیده بود

- ای کالا اس که ده جان زنت کدی...؟

مرد بیچاره گفت:

- چی باشه... لباس با حجاب پوشیده دامن دراز داره، جراب سیاه ده پایش اس چادر پوشیده... دیگه زیاد تر ازی چی باشه...

حاجی قار شده به مرد گفته که :

پتلونت را بکش که زنت بپوشه تا دیگه ایطور جراب نپوشه وخودت جزایی همطور خانه برو...

لاحول والله کدم ، حیران مانده بودم گفتم: ای افراد نا مسلمان ره ببینین که خود شان از نافهمی وجهالت ، چطور به اسلام خیانت میکنن ومردم را بدبین مجاهدین میسازن.

مادر اولادها ادامه داد:

- دیگیشه ببین که بچه لدر خوده قوماندان معرفی کده ، حضرت صاحب او ره رئیس ده وزارت داخله مقرر کد... حاجی

هنوز دعوا داره که ریاست چیس... چرا بچیم وزیر نشده مه کتی حضرت صاحب قار استم...

مادر اولاد ها خندیده گفت:

- خی دیگه چی باشه.. یك توره خدا زده که ده همو یك معاش گزاره کدی... نه سلاح فروختی، نه غنیمت گرفتی ، نه نام داری ونه جای... برو همی حالی ده هر وزارت خوده ده چشم مردم بزن که وختش اس...

پیش خود فکر کدم که همی مادر اولاد ها هم راست میگه... بیا که پیش بچه پیر صاحب برم که همرایش بسیار خوبی کدیم راه وزارت خارجه ره پیش گرفتم، ده دهن دروازه که رسیدم، خدا نشان نته... کته کته آدمها ره دیدم که از مجبوریت یا از خاطر دیگه مقصد شخصی صف کشیده بودن تا بچه پیرصاحبه ببینن ، مام نام خوده ده لست نوشتم وبری نفر مؤظف دادم.

بعد از ساعتها انتظار گفتن:

- ازشما شناخت ندارن... لطفاً به دیگه ادارات مربوطه به تنظیم خودمراجعه کنین... هرچه قسم خوردم که مه مدیر یکی از ادارات تنظیم پیر صاحب استم، کمتر باور میکردن.

باز هم خوش باور بودم.

رفتم ده وزارت اطلاعات وکلتور که وزیر صاحبه ببینم، مؤظف دهن دروازه که از آدمهای اداره کمونیستی بود، قواره مه دو سه بار دید، فکر کدم که از کدام ملك دیگه آمدیم، مره گفت: منتظر باش.

یکی دو ساعتی آنجا ماندم تا که مامورین طرف خانه های خود رفتن ومام جواب رد گرفتم، گفتند:

– دو روز بعد بیا... حالی وزیر صاحب زیاد مصروف اس...

نا امید راه خانه خوشوی محترم خوده پیش گرفتم وده چرت غرق بودم و پیش خود گفتم: که حالی ده خانه جواب مادر اولاد ها وخشوره چی بتم؟

از پل باغ عمومی طرف پل خشتی ده لب لب دریا روان بودم که دفعتاً چند تا ملیشه کتی ماشیندار های خود دم راه مره گرفته وبه تلاشی پرداختند.

ده جیبم بیست هزار کلدار وچند هزار افغانی بود گرفتن، ساعت وانگشتر مره هم از دستم کشیدن، بعد از او اسناد هایمه دیدن. پرسیدن:

– ده حزب اسلامی خو نیستی...؟

مه ساده خدا گفتم:

– سیزده سال پیش که ده پشاورمهاجر شد، ده حزب اسلامی بودم...

مره به گپ زیاد نماندن، دستهایمه از پشت سر بستهٔ کدن وده موټر انداختن. چشمهایمه هم بسته کده بودن... یك وخت خوده ده زیر خانه پیدا کدم که مثل خودم دهها نفر دیگه هم بندی بودن... یکی از بندی ها گفت:

بیادر شکر خدایته بکش که ده گیر حرکتی ها ویا وحدتی ها نفتادی ، اگه نی همو دقیقه ده کانتینر می انداختیت و راکت سرت انداخت میکد... باز میفامیدی که یك نان چند فتیر اس...

پرسیدم: که حالی ما ده کجا استیم...؟

پهره دار که آدم مسلمان بنظر میآمد آهسته گفت:

– ده خاد نمبر یك ... ده اینجه زیاد حزبی ها بندی استن...

گفتم:

– مه سیزده سال پیش ده حزب اسلامی بودم... حالی خوده محاذ ملی رفتیم... چرا مره بندی کدن، پیش خود گفتم:

– خدایا توبه کدیم... عذاب ای گناهها را که مسلمان ها ره

بندی کدن، چطور خات کشیدن؟

خلاصه که سه روز بندی ماندم و بعد از تحقیق زیاد که فامیدن ده تنظیم پیر صاحب استم، مره ایلا کدن ، رویم یکی دو جای زخمی شده بود...

باز هم راه خانه را پیش گرفتم که از اولاد ها خبر گیری کنم، همی که داخل خانه شدیم خشوی محترمم مثل شیر غران سرم پرید:

- او مردکه بی غیرت... زن واولاد ته آوردی، سرما تپ کدی وخودت غیب ونیست شدی..کاشکی تو ناس ره خدا نمی آورد... از شومی شوم، میسوزه شهر روم...

مادر اولاد ها هم قار بود ، پرسیدم:

- حالی چه گپ شده که ایطور مصیبت ره انداختین وگریه میکنین... شکر بکشین که مه زنده وسالم پیش تان آمدیم... خوشویم گفت:

- خاکه ده سرت میکنم مردکه... خدا توره هرگز نمی آورد... الله یخچالك روسی ام... الله ویدیوگك وتلویزیونکم... الله که مره تباه کدین ، تباه شوین... الله قالینك شش متره ام... الله ایراقك هایم ده جانشان زهر و مار شوه...

مادر اولاد ها گفت:

- دیروز ملیشه ها آمدن... خانه ره چور کدن... خوشویم ادامه داد:

- الله یك تکه ماله نماندن... ایراقك هایم ره بردن همو نشانی مادرکم بود خاك ده سرم شد... کاشکی خدا شماره نمی آورد... مادر اولاد ها پرسید:

- حالی او مردکه، چی رق رق سیل میکنی ... رئیس آدم استی ، حکومت از خود تان اس، برو پرسان کو... دزد ها ره بگیرین... من خاموش ماندم، باز پرسید:

- او مردکه ...! ای رویته کی پرت وپوست کده...؟ گفتم:

- مره در راه موتر زد... سه روز ده شفاخانه بستر بودم... مه که بیهوش شدم پیسه هایمه کتی ساعت وانگشتری مه دزدی کدن.

و بری ازیکه غالمغال خشو را آرام کند شروع کدم به تیکی انداختن:

- الله بیست هزار کلدارم که ده سیزده سال بخون جگر تف کده بودم ، گره کده بودم... الله سه لك اوغانیم که نصیب شاه

مارهاشد... الله ساعت کنزلم که نشانی بابه کلان خدا بیامرزم بود ... الله انگشتر فیروزه پدرك ام... الله ای جانجور که از دست ای زنکه توته وزخمی شده...

دیدم که خوشوی مام آرام شده بود وقار مادر اولاد ها هم کم شد وبدلسوزی طرفم میدیدن... پرسید:

- شیر آغاجان... خی کار ات چطور شد...؟

گفتم:

- میشه ... مره هم ده لست وزیر ها گرفتن، نوبت مام انشاء الله خات رسید... اگه ایطوری ده هر دو ماه وزیر ها تبدیل شون ویك کابینه نوساخته شوه... انشاالله که ده یك سال نُه پاچا گردشی ره خات دیدیم... همطور که ده هر کوچه حالی جنرال های ماشینی زیاد شده ، وزیر های ماشینی ره هم خات دیدیم.

گفت:

- مره به ای گپ ها غرض نیس... مقصد که وزیر شوی که مه پیش سیال وشریك شرمنده نشوم...

ده او شو(شب) ده چرتها غرق شدم و خو(خواب) ره از چشمهایم پراند، تا گل صبح بیدار بودم... هنوز چند دقیقه از

آذان صبح تیر نشده بود که آواز بم و راکت وتوپ بلند شد که هر لحظه زیاد تر میشد. مردم هم بیدار شدن... دویدن دویدن بود هرکس ده یکطرف خوده میکشید.

- مه به تیکی انداختن شروع کدم:

- الله بیست هزار کلدار که بخون جگر جمع اش کده بودم... الله ساعت کنزلم... خوشویم از یخنم گرفته بود ومیگفت:

- الله شیرآغاجان، صدقه سرت شوم... بلا ده پس مال ، جان ماره نجات بتی...

مادر اولاد ها هم سفارش دو باره کد به پشاور بریم، زیاد پشیمان بود ، سه چهار تا توشك وبالشت وآبدان کهنه و یك دیگ مسی ده سیره ویك بستره کلان ره که نمی فامیدم ده بین اش چی اس بسته کده بودن که به مشکل از زمین برداشته میشد.

پرسیدم:

- ای چیس که بسته کدین...؟

خشویم گفت:

- یك چیز باارزش اس... خدا مادرکمه جنت هاره جایش کنه، نشانی دستش اس که ده شو عروسی ام برم داده...

مام زیاد پرسان نکدم ورفتم یك لاری ره پیدا کدم وده هشت لك اوغانی فیصله کدم که ماره تا تورخم می رسانه... مادر اولاد ها بخاطر تلافی اشتباه خود، چند تکه طلای خوده که پُت کده بود، برم داد که پیسه کنم، گفتم:

- نگاهش کو که باز ده راه خوراك گلم جم ها یا گلم چور ها نشوه. باز ده تورخم پیسه اش میکنم.

خو هی میدان وطی میدان همرای خشوی محترم، خسربره وخیاشته ها طرف پشاور حرکت کردیم، ده جلال آباد که رسیدیم موتروان شق کد که یك قدم پیشتر میرم و ما ره ده سر راه ایلا داد چند تکه طلای مادر اولاد ها ره هم به نرخ کاه ماش گرفت یك هفته ده سر سرك ماندیم... ، نق نق زنها از یکسو، نازدانگی خسربره از دیگه طرف و پهره داری ونگهداشت بستره کلان نشانی مرحوم مادر خشویم ازدیگه سو جانمه کشید، ده هر جای تاوبالا میشدم بستره که پانزده سیر وزن اش بود ده شانه هایم بود، خشویم میگفت:

- بچه گلم نازدانه اس... ای سختی هاره ندیده... شما خو از همو اول ده ای چیز آموخته استین...

خلاصه به مشکلات خوده ده تورخم رساندیم و از اونجه راساً

به پشاور آمدیم از سر تاپایم شت وپت عرق شده بود، گرمی پشاور ده همو روز ها توفان کده بود، یکی از همسایه ها بری ما یك اتاق ره مؤقتی دادند تا ما بری خود جای پیدا کنیم.

خشوی محترم هر دقیقه از گرمی ضعف میکد و مادر اولاد ها مره پشت لیمو روان میکد ومیگفت:

هله او مردکه زود شو... یك ذره شربت جور کنم که مادرکم تلف نشه خشوی مام مزه شربت ره دیده بود، گرمی پشاور ره بانه میکد و هر دقیقه خوده ده زمین میانداخت ، خو در همه حال موضوع بستره برایم معما شده بود، چند روز بعد بلاخره از خشویم پرسیدم که ای نشانی که مادر تان ده شو عروسی داده چیس...؟

گفت:

- اینه برت واز میکنم که باز گله نکنی مادرم هفت کلکش هفت هنر بود... و بستره ره باز نمود، یك لحاف صندلی قورمه یی که درازی وبرش از اتاق ما کده دو چند کلان بود وهیچ جای نبود که مانده شوه.

گفتم:

- ای لحاف صندلی ره ، ده ای پشاور که مردم از گرمی

ضعف میکنه وهر دقیقه شربت میخوردچی بدرد میخوره...؟

خشویم قار شده گفت:

- دهانته به هفت او(آب) گلاب بشوی باز نام لحاف صندلی ره بگی مه کل دنیا ره به ای نمیدانم.(قدر زر ره زرگر میفامه) ... میفامی ای از همولحاف های نامی اس که دوازده متر گز داره و پانزده سیر پخته عالی کندزی... و روی خوده طرفم کد...

-اگه بیرون رفتی... باز پیش نجار هم برو یك صندلی ره هم فرمایش بتی... چند لحظه بعد خشوی محترم ما باز ضعف کنده بود من برون رفتم تا یك کیلو لیمو بری شربت بیاورم وپیش نجار یك صندلی فرمایش بتم...

(عقرب ۱۳۷۱)

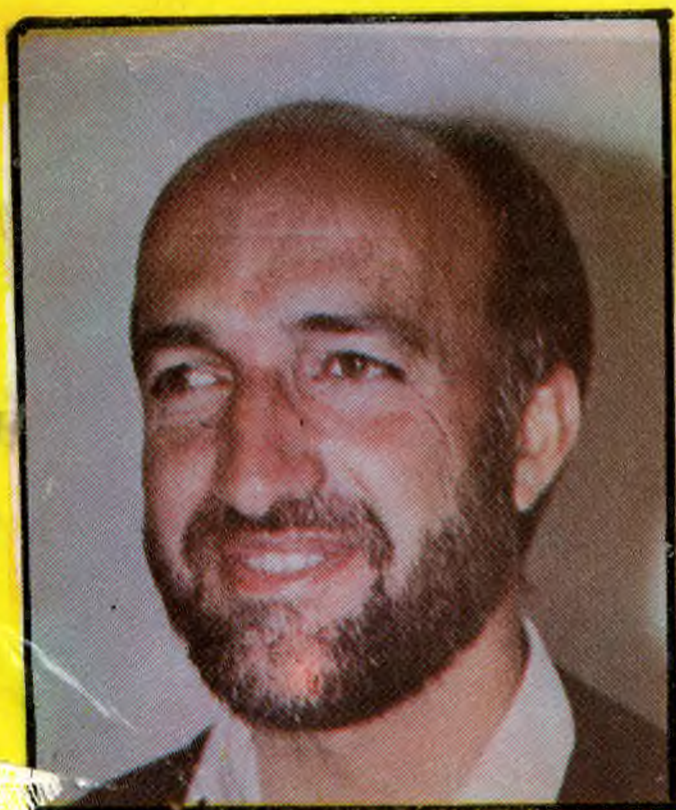


*****

****

**

*



محمد حلیم تنویر متولد ۲۹ میزان (مهر) ۱۳۳۲ در شهر کابل
تحصیلات: فارغ التحصیل ۱۳۵۲ از لیسه حبیبه. آموزش تخصصی در رشتهء ژورنالیزم پوهنحیٔ ادبیات و علوم بشری (۱۳۵۶) کابل. آموزش کارشناسی ارشد (ماستری) در رشته تاریخ ادبیات ۱۳۷۳ (دانشگاه تهران).
عضویت و همکاری با مجاهدین افغان در سرطان ۱۳۵۷.
آمر دفتر تبلیغات مجاهدین افغانستان در هالند از سال ۱۳۶۱-۱۳۷۳
موسس ماهنامهء البدر سال ۱۳۵۶

آثار:

- باران (مجموعهء داستان کوتاه)
- تاریخ معاصر افغانستان
- تاریخ روزنامه نگاری در افغانستان
- از شور بازار تا کلفورنیا (مجموعه طنز)
- افغانستان در سایه سیاست اقتصاد و فرهنگ
- حماسهء کابل (مجموعه داستان کوتاه)
- خر بی فرهنگ (مجموعهء طنز)
- زنان سخنوردر ادبیات دری